« دیوان هذا املح الشعراء »

عباسقلی خان المتخلص به

مظهر طاب ثراه

۱۳۲۲

غزل سعدی شیراز بود سحر ولی،

شعر مظهر دم عیسی است که جان دارد!

برگشت از مرمت ۱۰/۴/۸۴

دیوان مداح الملک الشعراء
عباسقلی خان المتخلص
بمظهر طاب
ثراه

بسم الله الرحمن الرحیم

دست داده بکف تیر چشم جادو را
بصید شیر برد بامداد آهو را

به دست شد سر زلف را لب گیرد
نهفته خون کبوتر و هدهد پرستو را

دلم ربوده آن لعبت زره پوش است
که بافته است بهم حلقه‌های گیسو را

مبارک است از آن قد برافراشته اش
که همچو سرو بیاراسته لب جو را

تو ترک ساده ندانم هزار بابل سحر
چگونه تعبیه کردی دو چشم جادو را

بطایری که خود عمدانه پیش تیر آید
نه لایق است کشیدن کمان ابرو را

سفینهٔ غزل مرا ببر بترکستان
بهدیه آر دو صد ترک عنبرین بو را

درون سینهٔ مظهر مگر گلستان است
که پرورید چنین گلبنان خودرو را

جانا

جانا مها شها صنما ماه پیکرا
سروا کلاه بهاری و خو...

ای لاله روی غالیه موی که از تحف
دل برده ز عاشق مسکین و مضطرا

شیرین شده است کام من از یاد لعل تو
ای لعل دل فریب تو قند مکررا

گفتم سیاه خال برخسار یار چیست
گفتا که راه یافته در خلد کافرا

بدر الدجی توئی صنما بدر ماه چیست
ای روی دل فریب تو چون مهر انورا

سلطان عشق کسای سرور گلرخان
سالار مهوشان بره عشق یاورا

مظهر جمال خوب بسی هست در جهان
تو سروری و هست همه بر تو چاکرا

تا دیده ز سنبل مشکین طناب را
تا صید خود کنی بجهان شیخ و شاب را

از رشک دشمنان خود اندر برم کنی
پنهان ز زلف تیره رخ آفتاب را

در بزم آن عزیز ز یوسف فزونتر است
گر برکشد ز چهره گلگون نقاب را

مینا و سیم زرواقت برآمده
معمور یک نظاره نما انخراب را

از آستان او گهت اکنون نبرند
بر دیده بصیرت شاهان تراب را

رفت خار بیابان پر آبله / لختی بکش عنان سمند شتاب را

گر خواب غفلتم برباید خیال تو / بیرون برو ز دیده همان لحظه خواب را

عقل و هوش و مال و ننگ و نام را / داده‌ام از کف برگرفتم جام را

غلغل می ساقیا در بزم عیش / بشکند غوغای خاص و عام را

جرعهٔ زین باده آتش مزاج / پخته سازد زاهدان خام را

زلف بی آرام از آن شیدا بود / کز دل دیوانه برد آرام را

شد دلم دیوانه ترسم عاقلان / بگسلد این بار بند دوام را

مظهر از جور فلک وا پس فتاد / پیش نه ای لطف جانان کام را

همه شب تا سحر داشته بیدار مرا

سوخت این ناله راز دل بیمار مرا   سهدر

نیم آن مرغ که سازند گرفتار مرا / بند و گر زره آن طرهٔ طرار مرا

ناصحا بر من بیچاره نصیحت تا کی / بر کسی گو که کشیده است بیازار مرا

دل و دین رفت بیکف پرده فکن از رخ / تا ملامت نکند زاهد و بیدار مرا

تا زاهد

۵

تا ابد بر نکشم پنبهٔ تسلی ز گوش / گرچه حلاج کشد عشق تو بر دار مرا

بقلم کن چو زدی تیر نبینند از مرد / باش تا در گذرم مگذر و مگذار مرا

جان مظهر سپری گشت ز اندوه فراغت

بکف هجر دگر بیهده مسپار مرا

منزل دوست مخوانید دل ویرانه را / نیست بر کلبهٔ درویش گذر سلطان را

نتوان برد بکویش دل و دین و جان را / عیب باشد که کسی زیره برد کرمان را

مگذر از سینه‌ام ای ناوک دلدوز نگاه / باش تا از عقبش بال گشاییم جان را

گر بچوگان غمش گوی نباشد هرگز / باز بر خود فکنم این سر بی‌سامان را

گوشهٔ ابروی خود را بنما زاهد را / کو نگه دار اگر راست روی ایمان را

آرزو شد ابدل نخست تو خواندیم و نشد / آن فسونها که همی موم کند سندان را

که در بحر محبت گشتی شوق / بله کردند و نخوردند غم طوفان را

نیست جز داروی درد تو دوای مظهر

دردمندان نشناسند جز این درمان را

... ل اندیشه‌ی حسرت گلستان مرا | گشت بی نظاره منت باغبان مرا
در چمنی که خار را بار به گل نمی‌دهند | نیست به شاخ گلبنی رخصت آشیان مرا
رو که دگر نمی‌کشم منت هر طبیب را | داروی درد خود تویی ای دل ناتوان مرا
نه دور نرگسش کرده خراب عالمم | ورنه اثر نمی‌کند گردش آسمان مرا
از نو برات هر مکان ای تو مکین ملک جان | بار چه سان نمی‌دهد پیش تو باغبان مرا
جذبه جنس جنس را معتقدم و لیک من | مو شدم و نمی‌رسد دست به آن میان مرا
درد سر خمار را چیست علاج مظهرا | میکده را نمی‌دهد درکشان نشان مرا

حیفم آمد که تو سر پنجه کنی رنجه نگارا
ورنه رسمست که خوبان بکشند اهل وفا را

چندها کردم و اندر طلبت سود ندیدم | چه توان کرد که ممکن نبود چاره قضا را
آخر ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن | پادشاهان ز سر لطف نوازند گدا را
مطرب از کوچه عشاق نه خود راه نوازد | شور عشقست در این پرده نوازند نوا را
گر بنالم ز غم هجر تو بس آهسته بنالم | ترسم از شوخ ستم پیشه کنند ترک جفا را

بجز از درد

بجز از درد نخواهم بجز از غم نپذیرم | دردمندان بجز از درد نخواهند دوا را
آه از این نکته که بر عهده عشاق نهادند | حمل باری که تحمل نبود ارض و سما را
سوی ره آی ز ظلمات طبیعت ای دل | تا بنوشی ز کف خضر وشی آب بقا را
از ره صدق و صفا راه خرابات گرفتم | تا چه باشد اثر همت رندان صفا را

چاره مظهر بیچاره رضا باشد و تسلیم
سر تسلیم نهادیم در عهد تو بلا را

خدا را بر دار سپهای دل از من قرار امشب | به هیچ افسون نمی‌ارزد به غیر از وصل یار امشب
مکن بیداد بر مرغان آسوده دلان ترسم | که از افغان کنند از آشیان خود فرار امشب
مرا از یاد در افکندی بحالم رحم کن آخر | بدست ناله کم بسپار عنان اختیار امشب
تو هم زنجیر این دیوانه را جانا چه جنبانی | مکن آن زلف مشکین را ز سر نهیار امشب

خزان رفت و بهار آمد غمت را غمگسار آمد
در آن مظهر که یار آمد شدی خوش کامکار امشب

کفر زلف تو که بر اهل طریقت دین است | زاهد گبر و اگر راست و دو دین ایجاست

در بهشت آنکه جمال تو ببیند به امید / از قصور است اگر میل بحور العین است

کی بپرسش احوال دل ما دارد / آنکه در هر خم زلفش دل صد مسکین است

تند خو شیند بتان خسرو خوبان نازم / که همه تلخی ما در بر او شیرین است

تیر آهم زره سینه به راز دو چاک / عاجز آمد ز مهی کش زره مشکین است

تا ابد دست بر آن زلف سیاهش مرساد

مظهر ار معتقد زاهد کوته بین است

زلف مشکین که دل ریش مرا مرهم از اوست / با زنه گرچه دل شیفتگان در هم از اوست

زلف کی باد مده پیش اسیران زنهار / آخر این سلسله رشته جان محکم از اوست

دل شیدای مرا جمع کن ای جمع لطف / که پریشانی از آن زلف خم اندر خم از اوست

آخر از رشته تسبیح تو زاهد چه بلاست / گر ازل سلسله زندان جهان را در ماتم از اوست

عین شرک است نه توحید که سعدی گوید / که جهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست

عالمی نیست بجز دوست که ما همه عالم از اوست / نتوان گفت بعالم که همه عالم از اوست

میتوان یافت در آن مردم چشم سیاه / آنچه در سر سویدای بنی آدم از اوست

روح

روح تو مسند جدا اندر تن الفاظ کهن / هست در پرده مسیحی که مرا اندیم از اوست

باده پیش است و گرکم کنه از جام مبین

مظهر الطف رسانیست که پیش و کم از اوست

همراز و همانند چه با زلف دراز است / غماز که دیده است که او محرم راز است

دریاب نعیم حکیم خیز که عمری است / دست طلبم کوته از آن زلف دراز است

شه را بگدا بنده کند سلسله عشق / پیداست ز محمود که شیدای ایاز است

ای صبح برون آی که از پای فتادم / شب تیره و ره پر نشیب است و فراز است

اندر مخور ای شیخ چه مسجد چه کلیسا / گر صومعه بسته است در میکده باز است

رو نقد بکش باده مخور خمر بهشتی / ای زاهد نادان چه حقیقت چه مجاز است

گاهی بسرم دست کشیدی که ز سرهای

با مظهر دل خونشده ناز تو سر ناز است

طالع ضعیف و عشق قوی و دوست تندخوست / شبهای تیره بهتر از این روز روشنست

افکنده ز سنبل مشکین به لاله طوق / یا یار حلقه بر زده در گرد خرمن است

١٠

ابرو کمان رستم و مژگان سنان گیو — گیسو کمند زال و زنخ چاه بیژن است
گیسو گشود یار که بر دل فگار — کان خوشه چین مشک وقت ختن است
از بهر پرسش دلم اندر چه زنخ — زلفش بتشویش سان بسر چاه بیژن است
الّا ازدو سیاه که خوانند طره‌اش — در کام او فتاده دلم همچو بیژن است
محتاج وصف نیست جمال منورش — بر جمله این حدیث چو خورشید روشن است
امشب ز زلف و قامت و روی نگار من — مجلس ز سرو و سنبل و گل رشک گلشن است
مظهر حدیث زلف دراز است این دریغ
کایام عمر کوته از ایام بهمن است

از چشم جان هر آنکه ز جانان گذشته است — بیچاره اهلی است که از جان گذشته است
بیچاره که بر سر کوی تو آمده است — مجموع آمده است پریشان گذشته است
حسنت گذشت آری از نقش پای مور — پیداست از خطت که سلیمان گذشته است
موی تو از میان تو بگذشت و باز گشت — ما از جنس خویش پشیمان گذشته است
در دور مژه‌های تو حال دل مرا — داند کسی که بر سر پیکان گذشته است

دیگر مباش

دیگر مباش در پی درمانم ای طبیب — کاین درد عاشقی است ز درمان گذشته است
دل زار و جان فگار و بسر خاک و سینه چاک
مظهر مگر ز منزل جانان گذشته است

١١

در دیار عشقبازان عقل را تدبیر چیست — با دل سخت نکویان آه را تأثیر چیست
منکه نی دست ستیزم هست نی پای گریز — کاش دانستم که اندر گردنم زنجیر چیست
گه گاه از تیر سینه‌ام و گاهی از کمان — شست تیرانداز من حیرانم کمان و تیر چیست
دفتر صوت بشوی و حرف تعزیر مسوز — عشق کی داند که مصحف چیست یا تفسیر چیست
شور می در سر نوای نی بدل عشاق نیست — پرده بردار از پری آخر این تشویر چیست
ماند اندر پرده می‌گوید سخن مظهر مگر
واعظ شهر است نی وجود نیست این تذویر چیست

ای مسلمانان مرا در عاشقی تدبیر چیست — آخر این فریاد و آه و ناله را تأثیر چیست
ای مسخر کرده سرتا پا وجودم را غمت — باز در تسخیر ملک خویشتن تدبیر چیست
ای معبر دوش زلف یار را دیدم بخواب — باز گو خواب پریشانم را تعبیر چیست

تیر مژگان دراز و تیغ ابرویم کشد ورنه جان عاشقان از زخم تیغ و تیر چیست

امشب بهجران تو من زنده میدارم ارچه دارم سختی آخر مرا تقصیر چیست

غیر زنجیر سر زلفت نه بندد پای ما بار این دیوانگان عشق را زنجیر چیست

ناله شبگیر کن مظهر بوی صبح وصل

تا بدانی صبح کاندر ناله شبگیر چیست

دیدم بخواب دوش که آبم ز سر گذشت گفتم بیار خویشتن این طرفه سرگذشت

گفتا بخواب آب بود دولت آن صنم کامیت بسر رسید آبت ز سر گذشت

فرهاد کرده خسرو شیرین سخن مرا شیرینی شهد لبت که ز شکر گذشت

در دور مژه های تو بر حالت دلم این نیشتر بسوخت که بر نیشتر گذشت

گفتم شبی بشمع که پروانه راز عشق آخر چه بود بهره که از بال و پر گذشت

گفتا مرا ببین که بهر دم بر بند سر معشوقم و چه بهره که از نیم سر گذشت

معشوق و عاشق آنچه در این بزم حیرت است هم بیخبر نیاید و هم بیخبر گذشت

گفتم به تیر غمزه کنم سینه را اسیر چشمش بخواب کرده که تیر از سر گذشت

ز بحر عشق

ز بحر عشق تیر پیر را کشان کشان آورده سوی مصر جهان کرد بیت

ساقی چه سحر کرده مظهر بجرعه

خفت آنچنانکه دوش نه در سحر گذشت

بیدار گشت بخت و یا خود غنودنی است آن میشود مقدر کاین شد که بودنی است

از قبض و بسط و جاه ندارند رهروان که باب قبض بستی و که گشودنی است

صوفی صفا بیار که سودای ملک و جاه زنگ کدورتست که از دل زدودنی است

درویش قانعی که توکل شعار اوست پیوسته فارغ از غم بود و نبودنی است

درویش رتبه کیست شهنشاه مقتدا در خاک مقدمش رخ امید سودنی است

کاین زال دهر افسر اسباب را مانند رستم از سرش آخر ربودنی است

آیینه خانه ایست جهان روبرو تو از خوب و زشت هرچه نمودی نمودنی است

ای نور دیده پند حکیمان نیوش کن اشعار مظهر از دل و از جان شنودنی است

تخم وفا بکار در این کهنه کشتزار زین کشته خوشه های محبت درودنی است

بیخواجه تن بکاه که بر جان فزاید زین سر هر آنچه کاست از آن سر فزودنی است

من از جهان بهمین خوشدلم که دارم دوست | چو دوست هست مبادا جهان و هرچه در اوست
بجان دوست ترا گر بدار عرصه کنند | بدار از همه دست و مدار از همه دوست
سخن اگر همه دشنام و ساغر از همه زهر | مگو بده که نکو هرچه میکند نیکوست
بسختی دل خوبان نمیرسد چیزی | وگرنه در بر آهن چه تاب آهن و روست
بدستی که بجز دوستی نخواهی یافت | اگر شکافیم از امتحان خود رگ و پوست
مرا ز خون نبود زندگی که از عشقت | وگرنه میتوانم از خون دل چه دیده چه جوست
جهان طفیلی عشق است این کسی داند | که گل ز خاک کند امتیاز رگ از پوست
بیار باده که پیغام یار توبه شکن | براه باد چراغ و به پیش سنگ سبوست

ع زمانه عیش کشوده است گر نبش خطرست
خوشست عیش بمظهر که سبزه در لب جوست

آنچه کفر است بر خلق بر ما دین است | تلخ و ترش همه عالم بر ما شیرین است
چشم حق بین بجز از حق نتواند دیدن | باطل اندر نظر مردم باطل بین است
گل توحید نروید ز زمینی که در او | خاک شرک و حسد و کبر و ریا و کین است

مسکن دوست

مسکن دوست ز جان میطلبیدم گفتا | مسکن دوست اگر هست دل مسکین است
مرد کوته نظر از بهر بهشت است بکار | از قصور است که از ناظر حور العین است
گرچه با آن بت چینی نظری دارد لیک | آنچه منظور تو باشد نه همین رنگین است

مظهرا از تو بتلوین تو در جلوه صور
نیست محجوب که او را صفت تمکین است

در خرابات مغان آتش فرخ جم از اوست | بحرم زمزمه سر چه ز زمزم از اوست
رشحه دانش یحیی بود از آن دریا | پرتو آتش روح پسر مریم از اوست
در ره عشق همی ما و منی نیست از آنکه | جذبه جاذب و مجذوب و بن و هم از اوست
مغ و مغزاده و زنار بت و بتخانه | ساقی و میکده و باده و جام جم از اوست
بی تفاوت بود مسئله ظلمت و نور | کبر ابلیس از او مسکنت آدم از اوست
یکسر مو نتوان گفت همی از کم و بیش | زانکه در کون و مکان حکمت بیش و کم از اوست
رند دردی کش میخانه سحرگه می گفت | که می خانقه و دوده و دود دم از اوست
علت کوشش ذرات وجود است از او | تابش و جنبش مهر و فلک اعظم از اوست

غیر او نیست کسی هست که گوید مظهر   عالم و هر چه بود موهمه عالم از اوست

خوبتر زین نتوان گفت که سعدی گوید
بجهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست

روز فصلی که ایام خزان اینهمه نیست   می بخور می که جهان گذران اینهمه نیست

ساقیا دور شراب است و سلسل بیا   پایش سلسله دور زمان اینهمه نیست

با خرابات نشینان قلندر خوش باش   رونق صومعه دیر مغان اینهمه نیست

تنم از موی چو مو گشت بیندش بمیان   تار موئی بتوای موی میان اینهمه نیست

ترک مستی بی خون ریختنم میآید   قاتل آنست اگر دادن جان اینهمه نیست

یکجهان جان بکف آیند گرت بهر نثار   پیش یک دیدن ای جان جهان اینهمه نیست

غم و شادی بفروشند ببازار جنون
مظهر این سلسله را سود و زیان اینهمه نیست

دل دیوانه که آزاد ز قید دو جهانست   ناگزیر است ز زلفت که ولا رشته جانست

کی توان پرتو روی تو نهان کرد که چو خورشید   گر دو صد پرده بپوشی ز پس پرده عیانست

سحر بدار

سحر بیدار بماند عقل چو در شهر وجودم   عشق آوازه فکند که این سود زیانست

ابروی کس دیگر بکشی تیغ جفا را   ز حسد هر سر موئی به تنم نوک سنانست

گر جوانی ز تو پیر بدیشبی و ز جو پیرا   پیری ار با تو به پیوست شب و روز جوانست

من چو عشاق دگر شکوه ز هجر تو ندارم   هر کجا مینگرم دیده برویت نگرانست

مظهر ادم زدن از عشق بر غیرت شاند
این حدیثی است نهانی که نه در خورد بیانست

کشید پای ز خود دل چو ز دو زلف تو دست   ز خویشتن ببرید آنکه با تو در پیوست

غلام غمزه آن ترک ناوک اندازم   که ناکشیده کمان صید تو بسد آمرا نشست

بجز دلم که بچشم تو فتنه است کسی   زمام عقل ندیدم که داد بر کف مست

میان بخشم چو بربست بر سر ما تاخت   گره ز زلف چو بگشود بر ره ما بست

خیال نیست کسی را که با خیال تو نیست   هوای کیست کسیرا که بجمال تو هست

بیاد روی تو کردیم تا بروز پسین   چو عزم روی تو کردیم بلید الست

بشوق خال تو زاهد بسبحه شد مفتون   بیاد چشم تو گردید دیده باده پرست

در آستین ید و بیضای موسوی دارد
چو مظهر آنکه بدامان دوست دست زند

در دل بجز از دادن جانم هوسی نیست | لیکن چکنم دل که بجان دسترسی نیست
بر جای هدی بانگ غراب آید از دشت | این قافله کی رفت که بانگ جرسی نیست
شرمنده ام از آتش عشقت که چه سوزد | هر خرمنم این بار دگر خار و خسی نیست
این وادی ایمن بود و آتش موسی | گستاخ منه پای که اینجا قبسی نیست
چون سلوی من آیدت ای نفس مهوس | از حرص مکن شکوه که سیر و عدسی نیست
شب ناله و هنگام سحر آه سحرگاه | در هجر تو غیر این دو سه آهم نفسی نیست
من با کسم ار در همه آفاق کسی هست | با کس منم ور در همه آفاق کسی نیست

مظهر تو در این قحط وفا از که بنالی
فریاد مکن بیهده فریادرسی نیست

چه شد کامشب خوش چنگ و نی نیست | مگر مست است ساقی یا که می نیست
و یا آن شمع بزم افروز رفته است | بلی تیره است آن بزمی که وی نیست

بس و

بمی وه جبه‌ای آشنا آفاق | اگر چه در همه آفاق شی نیست
سبوی یک جبه‌ای سبا و بزی | بهارستان را خزانی هست و دی نیست
بیا ای پیر وه بیجو اران مجلس | می کش ای هیچ مخموری ز پی نیست
ز جام جم بجو آن نوشدارو | که اندر مخزن کاوس کی نیست
اگر طی شد بساط حاتم طی | بساط میکشان صد شکر طی نیست
بهر ز ان کاروان بگذشت از ایند | گر ایشان هیچ سوی با ولی نیست
گهی در شام جویم گاه در ری | ولی مقصودم اندر شام و ری نیست

چو مظهر هر که پیش از مرگ مرده است
بود او حی سرمد ور نه حی نیست

هله هنگام سماع است و دم ذکر جلی است | همه یکبار بگویند که الله علی است
باز از مشرق جان شمس ولایت بدرود | همه دیدند از آنکه تجلی و جلی است
این نه خورشید مجازی است که باشد شب و روز | این جمال شعشعه سرمدی لم یزلی است
با چنین روی که بر تو خورشید مجوی | که به پیش مه گردون نخشب علی است

آخر این برق بسوزد همه را خرمن عمر　　نشناسند که آن جبری و این معتزلی است

نام این رشتهٔ توحید بدین یکجهتی　　گاه زنار و گهی سبحه و گاهی عملی است

مطربا کوه برقص آمد از این طرفه سرود　　کاین سخن نغزتر از نغمهٔ بی بی جلی است

مطربا باز نوا در کش و مردانه بگوی

هر یکی بار بگوید که الله علی است

ما را نظر فتد که بر آن منظر او فتد　　لیکن دمی که نخل امید از بر او فتد

گیرو عنانت آنکه عنانش ز دست رفت　　بوسد رکابت آنکه ز پای اندر او فتد

آنرا که مست می نکند رطل جام جم　　ساقی اگر تو بیکی ساغر او فتد

از پیش خود مران که پشیمانی آورد　　ای خواجه بندهٔ چو منت کمتر او فتد

وای چرا بدام غمت دست و پا زنم　　خواهم که بند دام تو محکمتر او فتد

بینی جمال خویش چنان کاندر آینه

امروز گر نگاه تو بر مظهر او فتد

سینهٔ عاشق مگو که آه ندارد　　بر دل تو آه و ناله راه ندارد

رنجهٔ عشاق

رنجهٔ عشاق بسکه بر در کویت　　خاک درت جای بوسه‌گاه ندارد

چشم سیاه تو آیتی است ز رحمت　　حیف که بر روی آن نگاه ندارد

گاه بابرو فکنده گاه بگیسو　　ترک خطا ملک چین نگاه ندارد

خال سیاه دل فریب سپیده زد　　هیچ کس اینگونه دام گاه ندارد

تکیه بر ابرو نموده چشم تو آری　　ترک بجز تیغ کج پناه ندارد

غمزهٔ جانان نگر بکر فسونش　　خون جهان ریزد و سپاه ندارد

قاضی عادل عادل چو دید کشتهٔ عشقت　　گفت کشندهٔ خوبی گناه ندارد

مظهر از این بیشتر منال که دیگر

دوست بجز جور به دستگاه ندارد

آن سیه زلف سر زلف گر از هم بگشاید　　تا ابد باد عبیر آورد و غالیه سازد

دیده اندر قدمش داشتم و گفت چه خواهی　　گفتمش پای بدین گونه بر خاک نشاید

گفته بودی بگشا دیده بهر خیز رویم　　صبح برخیزم نه تو آیی نه مرا دیده گشاید

نروم اگر همه بهشت است و بتان حور بهشتی　　نگشاید دلم از آنکه جا بایست بباید

شکری نیست درین شهر بجز شهد لبانت   مگس آنجا ره ندارد که بسویت نگراید
تو پری زاده سر زلف بهر کس که نمائی   بولای تو که دیوانه شود سلسله خاید
دیده ام حلقهٔ آن زلف پریشان که تو داری   مدعی نیست ورا ایندایره بسیار بیاید
گر مخالف ره عشاق زند نشنوی ای گل   هیچ بلبل چو بشنت نغمهٔ دلکش بسراید
ساختی بر نمک سوهانی از آن خط چو ریحان   بستر آیماه که بر کاهش جانم نفزاید
گوی را همچو چوگان بربایند دلیران   مظهر آن گوی ببوبین تو باد دست رباید

بتو مظهر ننموده است خدا را بخدای
تو بیا تا که خدا را بخدائی بستاند

ای ستمگر بدلی گر تو ببیند اورود   کو به پیش که ز دست تو بفریاد رود
هر که در بند تو افتاد و فتاد از نظرت   یک دلی نیست که از دست غمت شاد رود
آورم بر سر رحم آن دل سنگین ترا   از ای ناله اگر یک شبه امداد رود
شور غوغای دلم گر برسد بر شیرین   نام فرهاد و ستمدیده ز اثر از یاد رود
قفس و دام همین بود اگر فاش کنم   نکهتا که میان من و صیاد رود

هیچ سلطان

هیچ سلطان ندهد داد دل مسکینم   هم ز جور تو مگر پیش تو فریاد رود

زیر بار گنه است آنکه بغم وا مظهر
بصف حشر ز بار غمش آزاد رود

آنکه در پیش وجود تو روانی دارد   در عدم به که بغیر از تو گمانی دارد
خود فروشی مکن عاقل که ببازار جنون   عقل سودی است که بر نام زیانی دارد
هر گل از بوی تو زنده است دلی چون لاله   داغدار غم عشق تو نشانی دارد
قمری از سرو همی نالد و بلبل از گل   بخیالی ز تو هر مرغ فغانی دارد

غزل سعدی شیراز بود بحر ولی
شعر مظهر دم عیسی است که جانی دارد

از جوشن جان تیرش پیوسته گذر دارد   ز آمد شد این ناوک خوش آنکه خبر دارد
دیوانهٔ عشقش را زنجیر نمی شاید   کز هر رگ خون مجنون زنجیر دگر دارد
ای دل سفر عشق است هشدار ز شور غلغل   در هر قدم این وادی صد گونه خطر دارد
اندر خم چوگانش چون گوی همی غلطم   در جان و دلم حکمش فرمان قدر دارد

گر تیر بلا آید دل دیده هدف سازد ور سنگ جفا بارد جان سینه سپر دارد

بر شعر نمی نازد بر طبع نمی بالد طاوس وجود من بر خویش نظر دارد

شهباز مرا پرواز بر کنگرهٔ عرش است شاهین سخن عالم را بر سایهٔ پر دارد

در جملهٔ مذهبها من مظهر آیاتم

ثعبان وجود من هفتاد و دو سر دارد

ای گل اندر باغ وصلت طرفه آیین بسته اند لاله را بر سرو و سنبل را بنسرین بسته اند

آنچنان کاندر برونت نور و ظلمت باهمند در درونت نیز عقد مهر با کین بسته اند

تا ترا خورشید رخسارست بر بالای سرو هر مرا از دیده بر رخ عقد پروین بسته اند

دل بدام طره ات زافغان نیاساید دمی همچو آن زنگی که اندر پای شاهین بسته اند

دل مرا جام جهان بین است آشفته مدار طرهٔ مشکین بر آن جام جهان بین بسته اند

زلف مشکین ریخته تا ساق سیمین کو مبا خوشهٔ سنبل بشاخ سرو سیمین بسته اند

شرم بادت چند ای پر حسن ترا با عشق من عقدبندان قضا در عرش کابین بسته اند

آن رخ و زلفت در تو یا که نقاشان صنع نور بر ظلمت و یا خود کفر بر دین بسته اند

دست همت

دست همت بر رکاب عشق بر زن مظهرا

مرکب طبع ترا تا عاشقی زین بسته اند

جان گران سینه و کم دانه جانانه کشید رخت خود بود گر زین خانه بمیخانه کشید

عشق با لب بیگموی من و حشیرا اشتقام از دل گرشته و دیوانه کشید

شیخ با سبحهٔ صد دانه نه بستم بکمند آن سیه زلف بدامم بیکی دانه کشید

علم الله که ز شادی دو عالم گذرد آنکه در بزم غمت یکدو سه پیمانه کشید

شاد و یم وید ز دوام غمش آزاد نمود آشنا بین که مرا از صف بیگانه کشید

دوش از حلقهٔ ما رفت بصد مکر و فسون باز از اندازه بنگر که چه رندانه کشید

بسکه دل بود بدو باز نیارست شدن جا بگیر از سر زلف یکی شانه کشید

مظهرا جان سعادت طلبی گفتم هان

پای باید که از این منزل ویرانه کشید

دل شیرین پسران وه که بخوبی سمرند راستی از حلاوت همه همچون شکرند

بحقیقت حیوانند بجز این پریان آدمی نیست در آفاق گر انسان بشرند

پرده بردار که در پرده در آیینه بتان   که تو خورشیدی و خوبان جهان چون قمرند

نه به تنها بسر زلف تو من مفتونم   فتنه‌ای نیست پس اینان که در آفاق درند

نه چه طوطی و چه شیرین حرکاتی و لطیف   که لطیفان همه بر یاد لب عشقت سپرند

با وجود نظر آنان که نگردند بغیر   الحق انصاف توان داد که صاحب‌نظرند

با تو عشاق تو شب تا نشناسند ز روز   فارغ از شورش شب بوده و مرغ سحرند

خبر از عشق ندارند کسی عاشق نیست   مگر آن قوم که از هستی خود بیخبرند

اشک چشم و رخ زرد است متاع در دوست   راندگانند که با دیده سیم اندو زرند

مظهرا نیندل که تو دائم بد و دشمن داری

دلبران از کفت آخر به نگاهی ببرند

خیال چین زلفت با دل دیوانه میگردد   چو ماری کو بپای گنج در ویرانه میگردد

دلم مفتون زلفت گشته شب تا صبح سرگردان   چو مرغ تیر خورده از پی کاشانه میگردد

فغان از باده عشقت که هر کس جرعه‌نوش شد   ز رفتن برگلو از خویشتن بیگانه میگردد

برای قتل من چشمت کشیده لشکر مژگان   بقلب آن سپه بنگر که چون مستانه میگردد

بیاد خالت

بیاد خالت آمد دل اسیر دام زلفت شد   بدام افتد هر آن مرغی که بهر دانه میگردد

میان کعبه دل جمع شد مهر بتان دارد   که آخر خانه ما این صنم‌خانه میگردد

هزاران کذب و تهمت گر ببارد باک کی دارد   هر آنکس کو بشهر راستی مردانه میگردد

وگر پنهان نخواهم خورد می با محتسب برگو

که مظهر در جهان سرمست و بیباکانه میگردد

خرمن از رشک سیه دوش سپه خانه زدند   گوییا زلف پریشان ترا شانه زدند

عاقلان را سماروی که این قوم بسی   سنگ طعنه ز جفا بر من بیگانه زدند

ز اشتیاق قفست مرغ روانها صیاد   آتش تار شرربار بکاشانه زدند

در ره خال سیاهت بگذشتند از دین   زاهدانی که دم از سبحه صد دانه زدند

عاشقان از رخ چو شمع تو در محفل عشق   خنده از طعنه بجانبازی پروانه زدند

خرم آنانکه بشادی غمت رقص کنان

در خرابات سفالین باده مستانه زدند

بیدلانی که بکوی تو گرفتار غمند   سرورانند که دارای وجود عدمند

بیدلان در کعبهٔ کویت ز نهار　　برمکش تیغ که این طایفه صید حرمند

گر زنی سنگ جفا ور بکشی خنجر کین　　خاکساران سر کوی تو ثابت قدمند

زاهد انکار روی و بر آن ابروی خویش　　که چنین طایفه مستوجب خون ستمند

در چمن جلوه شمشاد و صنوبر با جستند　　خیز ای سرو خرامان تا ز خجالت غمند

منکه محرومم از این و رقیبان بکو　　خوب بینند نخواهند بروی تو بدند

مظهر از روشنی است ز پی تیره مشو

هجر و وصل و شب و روز رخ و گیسو بهمند

جام از عکس جمالت چو باشراق آید　　نور از شعشعهٔ باده بر آفاق آید

محو موهوم کند سهو برآرد معلوم　　صبح روی تو چو بی پرده باشراق آید

هر کجا قرعه زنم بر صحف روی بتان　　آیهٔ نور در اوصاف تو مصداق آید

دلم از صورت خوبان جهان بتکده شد　　زین بتخانه اگر قبلهٔ عشاق آید

جان و دل بر کف من منتظر از بهر نثار　　تا مگر از در من آن سر و سیمین ساق آید

مظهر از هر مژه با اینکه روان گشته فرات　　باز از وادی دل ناله باحراق آید

مجلس

15

مجلس عیش است و چنگ و نای و دف و رود

ساقی گلچهره باده باید و بیمود

رفت حدیثی ز زلف یار نباشد　　حاجت مجلس ذکر بمجمرهٔ عود

شاهدی از سعدی آورم که مرا زش　　محیط انوار فیض یاد که فرمود

دوست بدنیا و آخرت نتوان داد　　صحبت یوسف از دراهم معدود

حسن و لطافت که در وجود عدم بود　　جمله بدیدم که در وجود تو موجود

من سر از این آستانه بر ندارم　　گر تن و جانم همی بخواهد فرسود

از سر کوی یار خویش نخیزم　　تا بنشینم بر آن مقام که محمود

یوسف ما را بغیر عزیز نشاید　　بهده اینجا مکش دراهم معدود

گر همه قهر است و لطیف و خولدن دراندن　　بندهٔ فرمان برم بهر چه فرمود

شعر مگر مظهر این جمیله بکر است

جز تو نقاب از چنین جمال که بگشود

میان زلف دل او خانه چند　　بهر خانه دل دیوانه چند

بهر مرغ دل افکنده بر رخ — ز زلف و خال دام و دانه چند
چه غم گر نیست ایکه این تنهاست لیکن — بهر دل دارد او کاشانه چند
دلا احوال زاهد هیچ مپرس — مده بر خویشتن ره بیگانه چند
بهشت و دوزخ و دنیی و عقبی — بود در پیش ما افسانه چند
دلا گر گنج خواهی خیز و بنشین — بدست آور دل ویرانه چند
قصور و خلد و کوثر زاهدان را — من و میخانه و پیمانه چند
حریفان شمع و می در پیش و غافل — ز سوز سینه پروانه چند
فلک می با حریفان داد و مظهر — کشید از خون دل پیمانه چند

جمال روی ترا هیچ عز و ناز نباشد — اگر ز جانب ما ذلت نیاز نباشد
ز سوز عاشق بیچاره است ساز جمالت — جمال را اگر آن سوز نیست ساز نباشد
به پیش ناز تو گر ما نیاوریم نیازی — میان عاشق و معشوق امتیاز نباشد
ز عشق گشت مطرز جمال حسن تو دایم — لباس حسن ترا به از این طراز نباشد
کجا شود بحقیقت عیان جمال حقیقی — اگر مظاهر آئینه مجاز نباشد

محوی

محوی در دل ما غیر دوست را که نیابی — از آنکه در دل محمود جز ایاز نباشد
نوازشی نتوان از کسی دگر طلبیدن — اگر چنانچه دل آرام و دلنواز نباشد
به پیش عقل مگو قصهای عشق که او را — قبول می نکند زانکه عشقباز نباشد

برای این دل بیچاره مظهرا تو بگوئی
چه چاره سازم اگر یار چاره ساز نباشد

تا پی قتل من ابروی تو شمشیر کشید — کار تقدیر دگر باره به تغییر کشید
دل دیوانه بسی ناله ز دست غمت — عاقبت زلف تو بگرفت و بزنجیر کشید
وعده کردی که شبی کام ترا خواهم داد — ای بسا وعده خلافی که بتاخیر کشید
در ازل مانی قدرت که بکف خامه گرفت — چو جوانی ترا دید مرا پیر کشید
تیره شد روز من و خلق جهانی که ز کین — خط بدور رخ تو دایره از قیر کشید
مظهرا دیگر از این پیش مزن ناله بس است — که خدا داد ترا زان بت کشمیر کشید

دلم از غم بدر آورد و ماغر ازکرم
رخت من بر در دارای جهانگیر کشید

ماه من تا رخ نقاب افکند   پرده بر روی آفتاب افکند
زد چنان حلقه افعی زلفش   مرغ دل را در اضطراب افکند
چین گیسو کشود و نعمت چین   دل خلقی برنج و تاب افکند
غم عشقش که گنج مقصود است   باز اندر دل خراب افکند
طره اش را چو باد بر هم زد   لرزه بر جان شیخ و شاب افکند
اشک چشم من است باران نیست   اینکه از دیده سحاب افکند

مظهرا این که بود از رخ دوست
از پس پرده نقاب افکند

طالع و طایر میمون بسرم باز آید   بشکار دلم آن آهوی شهباز آید
بوی جان از نفس باد صبا میشنوم   مگر از منزل آن دلبر طناز آید
همچو پروانه دل از شمع رخش میسوزد   گر بزمم شبی آن شاهد خودساز آید
هوش و صبر دل دیوانه بکلی بازد   بسر کوی تو هر عاشق جانباز آید
آه از آن چشم سیه مست و صف مژگانش   که بجنگ دل بیچاره سرباز آید

بعبادت

بعبادت بسر زخم دل مرهم خویش   زده از مشک سیه غالیه با ناز آید
با وجود رخ چو شمع ز دام زلفش   دل چو پروانه بسوزد و چو به پرواز آید
لب جان بخش ترا سحر شمارد زاهد   گو برو سحر چنین مبطل اعجاز آید

مظهر از درد تو نالند نباتات زمین
اشک غماز تو اگر کاشف هر راز آید

الحکم از بخت که مسجد سوی بتخانه کشید   چرخ هر روزم از بتخانه بمیخانه کشید
دانه خال تو نازم که بدان نکهت مشک   انتقام فلک از سبحه صد دانه کشید
بوی مشک است که آفاق گرفت مگر   باد بر زلف پریشان تو شانه کشید
جان و جانانه بیک خانه نگویند مقام   هر که جان خواست یقین دست ز جانانه کشید

تا نه تنها سفر عشق کند از رو مظهر
خویشتن رفت و جفا بر دل دیوانه کشید

میکشان شب از صراحی می بساغر میکنند   وه که بی خورشید عالم را منور می کنند
دیده خورشید ما پیش از طلوع آفتاب   صبحدم مستان چو از میخانه سر بر میکنند

واعظان هنگامه امروز برپا کرده‌اند / خاکها فردا همی بینی که بر سر می‌کنند
بسکه بی‌شرمند مکر هندین بی‌دولتان / خودفروشی پیش رندان قلندر می‌کنند
نقد وقت خویش را گم کرده‌اند از غافلی / وعده‌های نسیه زاهد باور می‌کنند
نقد اندر دوزخ غفلت همی سوزند باز / گفتگو از جنت و غلمان و کوثر می‌کنند
در گلستان جاودان هستند این پاکان مرو دل / جای ابراهیم آذر را آذر می‌کنند
بخت اگر یار تبی باشد که خورد آب حیات / گر هزاران خضر همراه سکندر می‌کنند
خاکسارانند ساکن در خرابات مغان / خاک را با یک نظر گوگرد احمر می‌کنند
صبح خیزان پادشاهانند آه سحر / کشور توفیق در یک دم مسخر می‌کنند
غیرت الله شاهبازان اوج وحدت کز شرف / نام پاکش قدسیان تعویذ شهپر می‌کنند

ای بسا سنگ سیه را لعل کردند از نظر
هم نگاهی از کرم روزی به مظهر می‌کنند

ای بسته بموی زلف کوه دماوند / گردم زغمت کوه و کمر تا کی و تا چند
تو بار خدای همه ترکان خطا را / ای میر تتار این چگل چین ماه سمرقند

یک قافله جان در سر موی تو پریشان / صد سلسله دل در خم هر موی تو دربند
خندم بخود از بخت خود ای کودک بدمهر / گریم بخود از جور تو ای لطف شکرخند
سیم و زر و دین و دلم از دست ببردی / انصاف ده ای شوخ مگر بوسه کی چند
با جذبه خسرو دل شیرین نکند عشق / فرهاد نبود عاشق و شد کوه کند
عشقت یکی آتش سوزنده که او را / نه زند کند شرح نه زردشت نه پازند
از شیفتگی شهره شهری شدم از عشق / عاقل بعبث بر من دیوانه دهد پند
با جمع پراکنده چه گردم بگردون / کاین سلسله را از سر کوی کی پراکند

مظهر چو شدی منزوی و گوشه گرفتی
از خویش و ز بیگانه ببر الفت و پیوند

سلطان حسن طلعت خود را ظهور داد / ذرات را بمهر رخ خویش نور داد
بر دست چشم و خال و خط و زلف خویشتن / شمشیر ناز و عشوه و کبر و غرور داد
عزم مصاف داشت سران سپاه را / هر آلت سلاح که بودی ضرور داد
آمد برای غارت تسخیر ملک دل / بر دوش عشق آیت الله نور داد

هر جا رسید عشق ز غیرت بمی رخوت | خاکسترش بدست شمال و دبور داد
جز خود در آمد یار ز اغیار کس ندید | شد تسبط صلای نشاط و سرور داد
بزم شراب چید چو غایب کسی ندید | آن باده با تمام باهل حضور داد
زان باده حضور ور آن شب پیاله | بر عاشق بلاکش سرمست و عور داد
در عین بی شعوری با من مرا نمود | بر گنج ذات و سر حقیقت شعور داد
بر روی من گشود در جنت وصال | هر دم هزار کوثر و غلمان و حور داد
با خاتم قبول قوی کرد دست من | حشمت نگر که ملک سلیمان بمور داد

تا شد ز لوح سینه مظهر نمونه
حق لوح قدرتی که بموسی بطور داد

تا بمجلس خوبی گلی رشت و روید | که وصف روی تر آنما زبان بگوید
حدیث داغ دلم لاله با تو نیک بگفتی | ولی ز شرم نیارست پیش روی تو روید
چو باغبان نگشاید در م خیابان بگردم شم | که تا بروز قیامت گل مراد نبوید
دلم گرفت خطا را کجاست ساقی مجلس | که تا ز لوح دلم نقش غم بباده بشوید

بیار صبحه

بیار صبح از بهر شیخ در دو شرابی | که تا بشوق صفا وادی حجاز بپوید
ز جستجو بنشستم بمنع عقل که گفتی | مجوی آنچه تو چون کسی بخت و بجوید

ضرورتست که مظهر بیاد بوی میانت
بسان شمع ز شب تا علی الصباح بموید

مرا عاقل از آن پیمانه کردند | که عاقل را از آن دیوانه کردند
دلم احرام کوی بت کجا کجا | هزاران کعبه را بتخانه کردند
بتان در دام زلف از تنگی جا | دل صد شهر در یکجا کردند
کمند پاره در گردن دو صد دل | همه نالان که زلفش شانه کردند
چه خواهد چشمت افسون بر من آخر | که در هر محفلم افسانه کردند
دلم را چو که عیاران دانا | سراغ گنج در ویرانه کردند
دلم را عادت شمعست و لیکن | بهر شمعی و را پروانه کردند
مرا از خود ترا از دوست زاهد | هم از روز ازل بیگانه کردند
برو ناصح که مظهر را از اول | همی قسمت می و میخانه کردند

در راه عشق هر که نه سر و نخواست مظهر

این بود در ره عشق رسم من ای برادر

با سلم و تور از اندیشت مشکل توان گذشتن — تنها از این بیابان آسان رود قلندر

در خانه هیچ کس نیست روا مگیدا چه خواهی — چسبال شد چو حلقه گوشم من است واندر

اقوال شیخ و واعظ مستعمل است و ممسوخ — مطرب بزن نوائی ساقی بیار ساغر

مستان وقت حالیم فارغ ز قیصر و قالیم — خمرا چو سر گشادند بستیم لب ز کوثر

ای نایب الایاله وی پادشاه دانش — ای آفرینش تو از عقل شد مصور

هم فر پادشاهی از جبهه تو پیدا — هم رحمت الهی در فطرت تو مضمر

در پیشگاه حضرت سند عظیم همت — همت بروز سختی یار است و یاور

تا هست دور گردون دوران بکام بادا

تأثیرها است بیشک اندر دعای مظهر

بیمارم و نزارم ز هجران آن پسر — کس نیست هیچ زانده و بیمارم خبر

در تیره روزگاری دهر سیاه پوش — هم صورتند حال من و خال آن پسر

کشتم بدل

کشتم بدل نهال محبت ولی نداد — نه برگ و نه شکوفه و نه حاصل و ثمر

مپسار چند باشم با آوخ و دریغ — چندوست چند نالم بی برگ و با ثمر

هم بود در کنارم یکچو بیار سرو — هم بود در سرایم یک آسمان قمر

ماهی که بد سرایم از وی چو آسمان — سروی که بد کنارم از وی چو کاشمر

یارب سرای کیست مرا آن ماه را مکان — یارب کنار کیست مرا آن سرو را مقر

فریاد میزنم همه فریاد بیهده — افغان همی کنم همه افغان بی اثر

ابر غمانه گو هم بر من مبار سیل — سیل بلا به منکم بر من مکن گذر

چرخا نخست تیرت بهتر ز من نشان — دهرا نیافت تیغت بهتر ز من سپر

ای سپهر زمانه چه کوشی بخاری ام — رشک آیدت که دارم پیرایه از هنر

از من جز هنر نگاهد و باشی تو شرمگین

من مظهر صفات خداوندم از هنر

رفتند و حاجیان و رسیدند بر حجاز — ما در نخست مرحله مشغول خواب ناز

هر گز به پیشگاه حقیقت نمیرسد — پس ماندگان خفته به بیغوله مجاز

ابروی یار در نظر و کعبه روبرو / تا زین دو قبله من بکدامین کنم نماز

مرغان باغ جمله نظرباز و نغمه سنج / ما بسته ایم دیده و دیدار همچو باز

شه را کمند عشق اسیر گدا کند / معروف شد حکایت محمود با ایاز

دین و دل و روان و خرد تا بها حق / مگذار پا بحلقهٔ رندان پاکباز

داریم در نشیب تو ویرانه کلبه / ای سیل رحمت آر که می آیی از فراز

گر سر زنیم جان زکمندت بدر کشیم / کوتاه باد دستم از آن طرهٔ دراز

راز نهفته ایست دهان بتان شهر

مظهر مگوی راز خود الا باهل راز

ای گنج بیا در دل ویرانه نهان باش / ای آینه دور از نظر بی‌بصران باش

از وصف تو جان سوزد و کشف تو حالم / ای سر خدا در دل دیوانه نهان باش

از دامن این مغبچگان دست رها کن / رو خاک شو و در قدم پیر مغان باش

با کجروشان کج رو و با راستروان راست / با خلق در آمیز چو تیر و کمان باش

تا چند دو جان در سر اندر ره جانان / از جمله مجرد شو و خود جان جهان باش

دیوان

دیوان هوا را همه در کش بسلاسل / در سلسلهٔ فقر سلیمان زمان باش

با جمله در آمیز و دلی از همه بگریز / در کون و مکان باش و نه در کون و مکان باش

هنگام تفکر سر زانوی تو قاف است / اندر پس این قاف چو سیمرغ نهان باش

جز دوست نباشد بجهان باور اگر نیست / با چشم بصیرت بوجودت نگران باش

مظهر چه زنی دامن این آتش عشقت

خاموش نشین جام می و بسته زبان باش

براه عشق کردم ترک سر را اولین گامش / بود آغاز عشق این تا چه خواهد بود انجامش

دهی تا چند بر من مژده پیغام او قاصد / بدار و با من از لطف بیین یکبیت پیغامش

بکنم سر زند صیاد من بشینم خرم / هم از بام پرد بوار و از دیوار بر بامش

ندانم چیست این عشق جهان سوز را اینقدر دانم / که آتش را گذارد درد که دهان کنند نامش

کشد هجر از من ناکام مظهر اشتقاقش را

ز وصل خوبرویان هر که حاصی میشود کامش

می چو خون کبوتر خورم کنون در باغ / که از بنفشه چمن سبز گشته چون پر زاغ

فراغتی طلبد هر کسی بفصل چنین   ز کار باده نباشد مرا مجال فراغ

چو آسمان که ز انجم منور است زمین   کنون ز لاله بر افروخته هزار چراغ

بصوت مرغ سحرخوان بر خیزید کسی   ز دست ساقی گلچهره خوش بگیر ایاغ

بلاله زار شوم با نگار لاله رخی   که تا نهد بدل لاله داغ بر سر داغ

نگار من ز گلستان چو سرو بر خیزد   بسوی باغ خرامد گهی بجانب راغ

به پیشگاه ولیعهد شه رود محمد

بداد خواهی از زاغ و از تظلم راغ

دل صاف و سینه صاف و قدح صاف و باده صاف   ما صوفیان بزم صفائیم بی مصاف

خمخانه را بگو که بمجلس در آورند   جام و سبو بمستی ما کی دهد کفاف

صوفی بیا که میکده بیت الحرام ماست   تا نامده است رویم از پی طواف

در کوی میفروش نهادیم سر زمین   فرسوده بود دوش سر از بار اعتکاف

واعظ مرا ز میکده خواند سوی بهشت   رندانه گو بدار ز من سر اعتساف

بشکن بپرم که طایر قاف محبتم   بشکسته پر چگونه روم بر فراز قاف

بیک باده وش

یک باده وش منت ز اقداح کائنات   یا رب چرا است منت هر یک با اختلاف

مست آمدیم و بار دگر مست میرویم   بگذاشتیم لاف و گذشتیم از گزاف

از من بهر نگاه بغربا نیم محتسب   در روز رزم تیغ بکار است یا غلاف

مرد تمام در همه کائنات نیست   هستند مرد لیک نه پایند تا بناف

مظهر ادب ز ساقی مجلس نگاه دار

می خور مباش در پی تفتیش درد و صاف

بر آمد ناله مستانه دل   جهان پر گشت از افسانه دل

ز اغیار است خالی خانه دل   بیا ای گنج در ویرانه دل

الا ای مرغ جان یکدم بر آسای   که روشن میشود کاشانه دل

حریفان جام می در دست گیرند   پر از خون کرده ام پیمانه دل

چه دیده بهر خود یار کز خویش   جهان جمله شده بیگانه دل

چو پروانه بهر شمعی بسوزم   چه سازم این بود ویرانه دل

بهر صیاد صید رشته بر پا   بخود بازی عجب پروانه دل

خمار عشقم ای پیر خرابات دمی بگشا در میخانهٔ دل

ز افغان بس مکن مظهر که جانرا

خوش آید نعرهٔ مستانهٔ دل

بسودای جنون بیگانه شد دل کنار عاقلان دیوانه شد دل

چو بزم خویش خالی دید از اغیار بخود هم شمع و هم پروانه شد دل

برای زاهدان و بهر رندان گهی مسجد گهی میخانه شد دل

گهی یار و گهی اغیار گردید گهی خویش و گهی بیگانه شد دل

گهی در کوهها لعل درخشان گهی در بحرها دردانه شد دل

بهر محفل حدیث اوست مظهر

عجب اندر جهان افسانه شد دل

مگو که دوست جمال تو شد فراموشم که حسرت غم هجر تو کرد خاموشم

بهر چه می‌نگرم روی تست در نظرم هر آنچه می‌شنوم ذکر تست در گوشم

کمند زلف تو بندیست سخت در پایم بلای عشق تو باریست صعب بر دوشم

مرا نگاه تو

مرا نگاه تو از پا فکند و هشیاران گمان برند که از جام باده مدهوشم

قتیل نرگس آن ناوک کماندارم اسیر آن طره حلقه زره پوشم

نثار گر به بهای تخت کیقباد دهند من این سبوی سفالین به هیچ نفروشم

جهان همیشه چو زلفت بیقرار نماند

بجوی خاطر مظهر غلام حلقه بگوشم

بود بهشت کنارم گر آن بت چو بهارم بسان سرو خرامان در آمدی بکنارم

مرا چه غم که پس از رفته بهار نماند شکفته باش تو ای گلبن همیشه بهارم

قرار چون که بر آن زلف بیقرار بگیرم زهی شگفت که بیقراریت دارم

بگفتمش که مرا کارهاست با تو بخلوت بخنده گفت کجا بود با تو این سر و کارم

غباری از سر کویش صبا بسوی من آورد و یا بگوی وی انداز این تن چو غبارم

هزار همچو منت بنده بود و هیچ نراندی چه جرم رفته که راندی خود از [illegible]

خمار صد شبه دارم یکی بجانب مظهر

بچشم لطف ببین و رهان ز رنج خمارم

رشتهٔ جان را بپای شعله بربستیم — پیش تو چون شمع سوختیم و برستیم
زلف تو دیدیم و دل ز خسله بریدیم — روی تو دیدیم و دیده از همه بستیم
بهر طپیدن بخاک مقدم صیاد — ماهی چندی در او فتاده بشستیم
رفتن راه وفا ترا همه پاییم — بستن زخم جفا ترا همه دستیم
آه گران نخل تازه تر شوان چید — گو همه ساله بلند و ما همه پستیم
بر همه شیرینی و بچشم تو شوریم — بر همه شکر ولی بر تو نی‌ستیم
مستی ما از شراب یکشبه نبود — مست جمالش ز بامداد الستیم

در تو خدا ظاهر است ما نتوانیم
مظهر نور خدایرا نه پرستیم

دست از آن روز که بر ساغر صهبا زده ایم — تخم فکر فلاطون خرد پا زده ایم
اثر گریهٔ خونین صراحیست که ما — خنده بر گردش این گنبد مینا زده ایم
سنگ دیدار تو بر سینه کلیم الله وار — مست بیخویشتن اندر کُه سینا زده ایم
سخن از سبحه و زنار نگوید که ما — دست بر حلقهٔ آن زلف چلیپا زده ایم

تا کشد کشتی

تا کشد کشتی توفیق قبولش بکنار — خویشتن در سفر عشق بدریا زده ایم
پاره پاره بره کوی بتان ریخته است — هرچه زنجیر بپای دل شیدا زده ایم
ملک تجرید گرفتیم بیک آه سحر — لاجرم خیمه به پهلوی مسیحا زده ایم
با ولای تو بر آریم سر از جیب فلک — ما که بر دامن تو دست تولا زده ایم

تا ابد مظهر انوار خدائی باشیم
بسکه در تیره شب هجر خدایا زده ایم

از خاک رهت چون گرد بخرام که برخیزم — بنشینم و با زاری بر دامنت آویزم
در مجلس آب و گل با یاد تو بنشستم — باز آ و ز خاکم گیر زان پیش که برخیزم
ور دست غمت جانا بر کوه شوم فردا — خون گریم و از آنها سیلاب برانگیزم
ای شیخ مرا زین پیش پرهیز ز مستی بود — عشق آمد و آتش زد در خرمن پرهیزم
ای فتنه ز تاراجت ماندست بکف جانی — پیش آی که آنرا نیز اندر قدمت ریزم
گر زهرم و گر تریاق با لعل تو پیوندم — گر تلخم و گر شیرین با شهد تو آمیزم
مظهر سر سودای خوبان عراقم هست — گر سلسله بردارد از بابت تبریزم

تا چند در شکنجهٔ هجران گذاریم
ای آفت قرار ببین بی قراریم

پامال باغبانم و سرکوب عندلیب | آخر ترحمی بکن ای گل بخواریم
منصور دار عشقم و ترسم که عاقبت | بر پای دار بر شد این پایداریم
اسبم رسید و پیل دلم شاه مات شد | بگریست صد پیاده بحال سواریم
یاری نکرد بخت که منهم حمال یار | وقت است ای اجل که بیائی بیاریم
ای سیل اشک رو که حلالت نمیکنم | الا بکوی دوست اگر میکذاریم

گفتی که مظهر از چه بنالی بروز وصل
ترسم که باز بر شب هجران گذاریم

بهر محفل که از آشوب زلفت قصه سر کردم | چو زلفت حلقهٔ جمعی را آشفته تر کردم
براه عشق در گام نخستین ترک سر کردم | نبردم بیم جان با خود چو عزم این سفر کردم
ز نخچیر کمانش زینهاری است بوندان | که من با اینهمه ناکی از تیرش حذر کردم
من سرگشته از بس یاد رو لبهای مشتاقان | شدم پامال تا در کوی او خاکی بسر کردم

همه مرغان سرو انند در گلشن بشادی | منم کاندر قفس با یاد گل سر زیر پر کردم
دلا عاشق مشو چون تیر بزنند اندرین سودا | دگر نه این تو و این عشق اگر توت خبر کردم
تو سنگین دل ز تیر آه مسکینان نیندیشی | عجب در پیش تیرت جان شیرین را سپر کردم
دلم را گفتگوها بود با زلف دراز تو | بدادم جان و اکنون گفتگو را مختصر کردم

بمدح ناصر الدین شه سرودم شعر مظهر را
چو بزم میکشان شهر پر از نقل و شکر کردم

من از آن روز که در میکده سر در کردم | نقد جان و دل و دین صرف در آن کردم
خشک شد برگ طرب تا بخرابات شدم | دامن زهد بیک ساغر می تر کردم
در نمیرفت بگوشم سخن باغ بهشت | عاقبت کوی ترا دیدم باور کردم
دوش در بزم حدیث لب چون قند تو رفت | پر شکر شد دهنم هر چه مکرر کردم
وصف روی خوش تو گفتم و خوشتر گفتم | جان فدای سر و ره تو کردم و بهتر کردم
کافرم گر بدو صد کسوت شاهی ندهم | خرقهٔ فقر که از دست تو در بر کردم
آن مسیحی پسر از دین پدر را بهم زد | نه غم مادر و نه فکر پدر کردم

باغ رفتم همه از چشم و رخت کردم یاد / خوش تماشای گل و چشم به عبهر کردم

از ره علم و عمل هیچ ندیدم فتحی / طی این مرحله من از ره دیگر کردم

راز عشق تو نشاید بجز از پنهان گفتن / نه غلط در دو ولی گفتم و دفتر کردم

فال عشق آمد و شوریدگی دل زدوکی
چو نظر بر صحف منظر مظهر کردم

پس از این عاشق رویت من درویش نبودم / اندر یغما خبر از سلطنت خویش نبودم

دوش بر خیل غلامان در خویش گذشتی / مگر ای خواجه منت بنده و درویش نبودم

زلف مشکین تو بگشودم و افزود برنجم / آگه از سینه مجروح و دل ریش نبودم

آه از آن زلف پریشان مشوش که تو داری / در غمش فارغ از اندیشه و تشویش نبودم

از تغافل همه عمر دل آشفته دارم / گر بگیسوی تو آشفته از این بیش نبودم

تا فتاده در تو باشم نکنم شکوه ز جورت / گر تو با غیر تو هرگز گله اندیش نبودم

زخم راندی چو زدم دست بر آن موی حیات / کارزوی ز تو از نیک سر موئیش نبودم

نیشتر بسکه زدی نوش لبانت بر رگ جانم / دوش اندر رگ جان جای سر نیش نبودم

کفته بودم سخن عشق به بیگانه نگویم
مظهر آگه ز دل شیفته خویش نبودم

سراغ از آن دل گمگشته کردم / صلا از زلف من در رشته کردم

پی ارشاد دل در چاه ظلمت / سر این رشته را سررشته کردم

ز کنعان جانب مصرش کشیدم / ببازار جنونش خسته کردم

ز هر سو مشتری صد چون زلیخا / پی این یوسف گمگشته کردم

چو از من نافه مشکین طلب کرد / بخون خویشتن آغشته کردم

چو دیدم بوی عشق آید از آنجا / درو تخم سعادت کشته کردم

هزاران نافه مشکش بدادم / ز مشکش پشته روی پشته کردم

چو رشد و رندی و شوریدگی داشت / عجینش با بلا سرشته کردم

بظلماتش بدادم آب حیوان / روان بخشیدمش گر کشته کردم

چو مظهر زد انا الحق گو بحلاج
که من خود پنبه خود رشته کردم

رنجه مساز بازوان من ز تو مهر نگسلم / تا نکنی ز مرحمت دست وفا حمایلم
خار برون رود ز پا یار برافتد از دلم / گر تو بشاهدی کنی دست وفا حمایلم
انکه بجای مردمی چشم امیدوار را / می رود و خیال تو یکنظر از مقابلم
سلسله‌ای ز زلف تو منزل رستگان بود / شکر خدا را که من بسته بر آن سلاسلم
کاش بکشت زار جان تخم وفا نکشتمی / آه که سوخت سر بسر برق جفات حاصلم
سوسن ده زبان شود بهر فریب دادنم / انکه همیشه با غمت مونس و یار و یکدلم
انکه بناقه بسته محمل لیلی مرا / با نکه جرس مباش کو من ز قفای محملم
چشم ز رحم بر دو چشم با نظری که دیدیست / وه که دوباره او فتد دیده بر آن شمایلم
گاه بخاک میطپم که پر خود بسر کشم / مانده بزیر خنجرش طایر نیم بسملم
بنده شوند خواجگان بر من اگر برانیم / خواجه مرا قبول کن بندهٔ خاص و مقبلم
زلف بروی بر فکن سنبل و لاله کو برو / ای تو بروی لاله‌ام و تو بموی سنبلم

در بگشای مظهرا یوسف مصر معرفت
خواجه این سرا ایا بندهٔ خاص و مقبلم

زان دیوانه ای عاقل نگاهی کن بتدبیرم / چه بهتر زین که خاقان کرده اند زلف زنجیرم
کشی و گر نوازی حکم حکم تست الصیاد / ندارم چاره جز بیچارگی پابسته نخجیرم
خدا را ای جوان روزی ز وصل خود مرادم ده / سزای آنکه هجرت در جوانی کرده چون پیرم
مگو ان خویش غلطیدن هوس باشد مرا عقلها / مکن تعجیلی اگر باشدمی در مرگ تأخیرم ٢ قاتل
ندارم اختیاری بر سر خود دور ای ناصح / به پیش کلک نقاش قضا مانند تصویرم
حیات و موت من در دست چشم نسبت جانانست / نگاهش مینهد مرهم بمژگان گر زند تیرم

اثر در وی نکرد آن ناله کو سنگ را سفتی
از این فغان بی تاثیر مظهر سخت دلگیرم

نه غم از کفر و نه اندیشه ز ایمان دارم / بار عشق کشم از غنچه تا جان دارم
کودکان از پی و زنجیرکشان از پیش و / طرفه جمعیت از آن زلف پریشان دارم
ای عمارتگر ویرانه دلها من نیز / اندرین شهر یکی کلبهٔ ویران دارم
ور یکی حقه دل مهرو و صد خیل پری / من چه مملکت عشقم و پنهان دارم
من و با خاطر مجموع نشستن هیهات / که سر و کار بدان زلف پریشان دارم

بخت برگشته و لخت جگر و چشم پر آب — بهواداری آن صف‌زده مژگان دارم

من و از بندگی خواجه گذشتن مشکل — در سر بندگیش بر همه فرمان دارم

کاش روزی سر زلف تو بدست افتادی — گفتمی آن گلها که از شب هجران دارم

مظهر این طرفه غزل خواند چو معشوقه شنید — گفت من نیز یکی گفته بدین سان دارم

من بت لشکریم خنجر و خفتان دارم — بافته طره و برتافته مژگان دارم

عاشقانرا بکشم و باز دگر زنده کنم — که بکف تیغ و به لب چشمه حیوان دارم

مظهرا رقص کنان رو بدر شاه بگو

که چنین لعبت شیرین غزلخوان دارم

با خداجویان بیا حاصل بیا تا یکی بنشینیم — باش یکساعت خدا را تا خدا را در تو بینیم

تا ترا دیدم بتا نی کافرستم نی مسلمان — زلف و رویت کرده فارغ از خیال کفر و دینم

ای بهشتی روی اندر دوزخ هجرت بسوزم — بی تو گر خاطر کشد بر جانب خلد برینم

آسمانها شبها بماه خویش نازد می ندانند — تا سحرگه خفته با یک آسمان مه در برینم

در بهین ویرانه‌ام مطرب و ساقی نشینند — زآن سبب افغان زمستی بر سیار در منیسم

زیرلب گوید بهنگام نگه کردن بعاشق — عشوها باید خریدا از نرگس سحرآفرینم

انکه گفتی سست عهدی دیگری بر من گزینی — کی توانم دیگری جانا بجای خود گزینم

آن کمان ابرو غزال اندر کمند کین فکندند — من بدین اندیشه الصیاد عمری در کمینم

دل ترا میدید آهسته گوید قل هو الله — راست میگوید تویی الحمد رب العالمینم

گاه گاهی با نگاهی گر نوازی دور نبود — مستحقم زانکه صاحب خرمن حسن خوشه‌چینم

ای نسیم کوی جانان بر سر خاکم گذر کن — آب چشم اشکبارم بین و آه آتشینم

این سرود نغز اگر بر تربت سعدی بخوانی — سر برآرد از درون خاک سحرآفرینم

آستین بر شیخ افشانست و آن رند است تر

مظهرا این عور مستم طول آن دامنم

یک عمر بشیدائی دل حوصله کردم — عاقل نشد آخر سر کویت بله کردم

از بسکه بدل درس جنون داشت ادارا — زنجیر مجانین تو سر سلسله کردم

در کوی تو یک شعله افروختم از عشق — دین و دل و جان در سر آن شعله کردم

جان دادم و دل دادم و دین رفت ز دستم — هر کار که کردم همه بی فاصله کردم

در میکده با یاد تو خون خوردم و خود را   با جام و صراحی و سبو یکدله کردم
نادیده و نشناخته ای قافله سالار   من پیروی بی‌سره این قافله کردم
یک ناله شبی در سر کوی تو کشیدم   کهسار و در و دشت پر از غلغله کردم
در روز وصال تو شبم رسید که افزود   چندانکه به شبهای فراقت گله کردم
سفتم گهری از لب لعلت در و مرجان   خون در دل یاقوت از آن مشغله کردم
تا نقد بهشتی آسوده نشینم   از بار خدا وصل ترا مسئله کردم
در پای خم ای شیخ چهل روز نشستم   طاعات چهل سال تو در یک چله کردم
کوته ز سر زلف درازت نشود دست   گر در شب هجران ز خطایت گله کردم
یک مرحله رفتم به ره عشق چو مظهر   بس طی مراحل که به یک مرحله کردم

جان از بر من میشد و آهسته بمن گفت
مظهر بجفای تو بسی حوصله کردم

ای بسا لابه که در پیش طبیبان کردم   تا دل خون شده را قابل درمان کردم
هرگز از تیر ملامت مژه بر هم نزدم   تا که دل را هدف ناوک مژگان کردم

ناله مرغ سحر قوت تأثیر نداشت   آه از آن ناله که من در شب هجران کردم
در ره کعبه مقصود بجای گل وصل   دامن خویش پر از خار مغیلان کردم
تا به جمعیت خاطر گذرد عمر عزیز   دست در حلقه آن زلف پریشان کردم
خار در چشم من ای گلبن تر دور از تو   بی تو گر عزم تماشای گلستان کردم

مظهر اطفلم و نادانم و هیچم و لیکن
ای بسا خاک که بر دیده پیران کردم

ای آشنا ز وصل تو بیگانه گشته‌ام   با محنت و فراق تو همخانه گشته‌ام
زنجیر زلف خویش مهیا کن ای پری   در کش مرا به سلسله دیوانه گشته‌ام
از یاد رفت قصه مجنون و کوهکن   زانرو که من بعشق تو دیوانه گشته‌ام
در میکده ز هجر تو خون خورده‌ام ولی   همدل بجام و ساقی و پیمانه گشته‌ام
مانند خم ز خون دل خود لبالبم   خمار را صلا است که خمخانه گشته‌ام
با مسلم و یهود و نصارا و گبر و مغ   دیر و کنشت و مسجد و بتخانه گشته‌ام
آن مفلسم که در طلب گنج آرزو   بس رنجها کشید بویرانه گشته‌ام

گیرم رقیب ساغری تو دیو سیرتی — دیوی چو من ز سحر تو دیوانه گشته ام

دامیست زیر دانه ات ای شیخ همین چو تار — سوراخهای سبحه صد دانه گشته ام

بیگانه وار از در خویشم مران که من — از خویشتن بیاد تو بیگانه گشته ام

یکدو قدم پیش رفت که با این تن ضعیف — با خصم چون سپهر حریفانه گشته ام

بی شمع روشنست گر این بزم مظهرا

بس من ز عشق روی که دیوانه گشته ام

مردم اندر سفر عشق نه پیداست مرادم — دستی ای دوست که در راه تو از پای فتادم

چه کمانها که ز دل بر من بیدل بکشیدی — چه کمینها که بدل بهر خدنگت بگشادم

دل دیوانه که آزاد ز قید دو جهانست — حلقه بر گوش کشیده بغلامی تو دادم

چرخ دیگر پی کینم فتنه بیار است — عقل بیچاره زبون شد بر العشق بدادم

رحم مگذار خدا را مکش بال و پر مرا — بنگر افتادهٔ خود را بهمه جور تو شادم

خنده را این که ز صد بار فرو شد بخیالش — گفته بودم که دگر دل ندهم جان بنهادم

بسر زلف تو انجا به دلبستنی مظهر — پیش جان خود خنجر بستم که چرا دل بتو دادم

فرد الیقین

فرد الیقین بوصل و بهر دوست رخصتم

طی کن یک امشبی مدد ای هجر مهلتم

با زلف یار کشمکشی داشتم چه سود — بگرفت چشم جادوش از دست فرصتم

دانسته هیچ صید نیفتد بدام غم — ای مرغ دل ز کار تو در بند حیرتم

جان در بهای بوسه متاع محقرست — یاری نگر و بهر نثار حقارتم

خونم بریز زلف بدست صبا مده — دیدن ترا بغیر نگنجد بغیرتم

این داغها که بر دل خونین نهاده — بعد از وفات لاله بروید ز تربتم

صیاد بر پرم چه زنی سنگ طعنه را — کافکنده سایه بر فلک این بال همتم

خود گفته نغز و تذل است بر تو شاه — زین خوشدلم که عزت و شادیست ذلتم

آئینهٔ جمال منهید یار پیش غیر

مظهر مگر حذر نکند آه حسرتم

صبح کرده جستجوی سبوی باده فروشم — بجستجوی فشان سرای باده فروشم

بدین سرم که بپرسندم از در ای که چه خواهی — نشسته بر درش از پای تا بسر همه گوشم

زنور عشق تو پروای عقلبند ندارم / به آب سرد نخواهد نشست گرمی جوشم
هزار نغمه سرایم که عندلیب نماند / ولی ز بیم خزان روز نوبهار خموشم
خزان هجر بمن ساقیا شراب چنانده / که در بهار وصالش نیاورند بهوشم

مرا مگوی که مظهر تو پای صبر نداری
باو بگوی که بسته است بار عشق بدوشم

سهی نوباوه سرو برا تا بدیده پرورم / که در پیرانه سر شاید نماید چاره پروردم
ولی بینم که آن نامهربانیها که آن دارد / ندارم حاصلی جز اشک سرخ و چهره زردم
دو صد بار آشیان بر باد دادم ور رهیدن بیکی / زوال آنچه کم آلاید بحسرت بر نهاد دردم
بیاد آن آستانت با سگان در برگه و گه / بفریاد و فغان آخر چه شبها را سحر کردم
زند آتش بخرمنگاه محصول جهان یکسر / کشم گر آه سردی از نهاد درد پروردم
ز تیر آه عالم سوز ما باید حذر کردن / که بعد از مدتی عمری کمانیرا خم آوردم

جفا چندی می بینم وفا نکرد ادرم و یکدم
چو مظهر در ره عشقت ندیدم خویش بر کردم

سحرگه ناله

سحرگه ناله دلسوز با مرغ سحر کردم / جهانیرا باتش بر زدم سر زیر بر کردم
مبادا شعله از آه جهانسوز من گیرد / حریفانرا با فغان بلند آخر خبر کردم
مرا معذور دارید ای رفیقان زانکه حسرت / بمیزان عمر سود و زیانرا من بسر کردم
بسی روزان بشب بردم ز شب بیچوره تا باشت / بسی شبها بروز بهجرانت سحر کردم
کمر گردید چو چوکان گشت چوکان ازغمت نکو / همیشه با خیالت دست حسرت در کمر کردم
بغیر از تلخکامی سالهای نخل امیدم / چه وقت از شاخسارت میوه دامان تر کردم

ز بیم مدعی بیچد عایا از سر کویت
کشیدم همچو مظهر خویشتن را دربدر کردم

برغم عاقلان زین پس دل دیوانه میخواهم / رقیب و قال عالم خویشرا بیگانه میخواهم
برنج از شیخ و از پیرم ملول از عقل و تدبیرم / چو خود هم از خود یکسلسله دیوانه میخواهم
بود میخانه من چشم مست پیر میخانه / خراب می باده دیگر از این پیمانه میخواهم
به پیش شمع روشن جان بکف پروانه سان دارم / بشوق خویشتن استاده ام پروانه میخواهم
روم این هفت خوان عشق را اسفندیارانه / ولی یک همرهی رستم دل مردانه میخواهم

ز من بگذر جهانا من نه صیدم هستم نه صیادم | نه دامی در رهت گسترده نی دانه میخواهم
ملولم زین فغانهای اثر دیگر نمی‌نالم | ولی یکبارگی دیگر ز دل مستانه میخواهم
صف حوران جنت را تو خود سردار شو زاهد | من اینجا خویش را با دوست در یکخانه میخواهم
چو مظهر میکشم کاوش دل ویرانهٔ خود را
من مفلس ترا ای گنج از این ویرانه میخواهم

چو نقش بست بجانم جمال ابراهیم | نماند هیچ بدل جز خیال ابراهیم
در آر پنبهٔ غفلت ز گوش تا شنوی | ز عرش نعرهٔ کوس جلال ابراهیم
دو کاسه چرخ گرفته ز مهر و ماه بدست | نواله جوست ز خوان نوال ابراهیم
ز کاملین جهان و خداشناسان کو | که پی برند بکنه کمال ابراهیم
هر آنکه چشم دلش روشنست می‌بیند | سر ملوک جهان پایمال ابراهیم
همین عشق جهان باقی است دولت و عز | که نیست تا بقیامت زوال ابراهیم
شدیم ما همه مهجور حین وصل از او | خوش آنکسی که بود در وصال ابراهیم
چگونه حالت او را صفت کند مظهر | خدای داند و بس شرح حال ابراهیم

علم عشق تو

علم عشق تو بر ملک دل افراشته ام | زحمت عقل از این مرحله برداشته ام
عقل کو رخت ز صحرای دلم بیرون بر | خیمهٔ عشق در این بادیه افراشته ام
باد بپای نه امید است بویرانهٔ دل | گنج عشق تو در این خانه برافراشته ام
نیست در دیده خیالی بجز از قامت یار | خوش نهالیست که در باغ نظر کاشته ام
واعظا از دین و عقبی چه دهی شرح بمن | با وجود تو دو جهان را عدم انگاشته ام
گفتمش یکره از این بند غم آزادم کن | گفت من سلسله در پای تو بگماشته ام
مظهر ار و سلامت که خدا همره تست
همت پیر ره بدرقه بگماشته ام

بعزم کوی تو من دل ز آشیانه بریدم | نسیم زلف تو آمد و گر بدل نرسیدم
بشوق کعبهٔ کویت میان خار مغیلان | گرفته جان بکف اندر قفا بلا دیدم
مراست تعبیه ساقی بچشم جام شرابی | که تیغش نه بد صد هزار خم بچشیدم
توانم [illegible] | که من ز بی ثمری شهره تر ز سرو و بیدم
بدین شکسته بال و پر ز جذبهٔ محبت | صلای وصل زدی تا ببام عرش پریدم

توام ز پیش براندی و من بگوشهٔ غربت
خیال نقش جمال تو پیش دیده کشیدم

رسن بریدی و بستی مرا به بند جدائی
ولی به رسن کسی بسته‌ام نه از تو بریدم

غلام همت آن جان سفیدم و نامه سیاهم
بری ز ملت اینجان سیاه و جامه سفیدم

ز غیرت الله حشمش مراست شرم که دیدم
نمود من بخطا زد چو آهوان برمیدم

از اوست شیفته جانم و ز روست تاب و توانم
و ز اوست راحت جانم و ز اوست راه امیدم

هزار جان چو مظهر فدای سنبل نقش
که بوی جان خود از بوی آن کلاله شنیدم

بکنج بی کسی شبها ز حسرت داد میکردم
نخفتی مرغ و ماهی سکه من فریاد میکردم

شکر خواب سحر میکرد خسرو دوش با شیرین
من اینجا ناله از محرومی فرهاد میکردم

خلاف کنجها کنج من از ویرانه بگریزد
من این ویرانه دل را کاشکی آباد میکردم

الا ای مرغ دل چند از گرفتاری فغان داری
من از صیاد میبودم ترا آزاد میکردم

بخاک کشته شمشیر عشقت جبهه میسودم
مس خود کیمیا گشته طلا ایجاد میکردم

شبی در نجد وجدی داشتم از عشق با مجنون
گهی او میزدی بر سر گهی من داد میکردم

شدم در باغ

شدم در باغ تا یک لحظه باشم شاد با یادت
حدیث سرو رعنای تو با شمشاد میکردم

جرس وار از پی محمل ز افغان لب نمی بستم
عروسش ربع و اطلال و دمن با یاد میکردم

بجا ماندن وصالش کز مظهر سیت میبادی
دل غمدیده را ز وصلش اکنون شاد میکردم

با که سودای سر زلف گره گیر است و من
تا ابد با صبح و تن شیدا در زنجیر است و من

دل ز نقش بستم العاقل بهر افسون که بود
اندرین دیوانگی صد گونه تدبیر است و من

میکنم دل را جوان هر شب بیاد صبح وصل
صبح میخیزم همی بینم دل پیر است و من

میکشم شمشیر در خواب از پی قتل رقیب
چون شوم بیدار می بینم که شمشیر است و من

گفت رو گر وصل خواهی ناله شبگیر کن
هر چه میسنالم همان افغان شبگیر است و من

در طریق عشق جز تسلیم هر حیلت خطا است
مظهرا کردیم و بس دیدیم که تدبیر است و من

چه خوش است پیش زلفت سر شکوه باز کردن
گله های روز هجران شب دراز کردن

در دل کنون نشاید سر فراز کردن
تو بخانه نشاید در خانه باز کردن

تو بجز نشستن چه کردی که نماکنی نظیری
سجده که واجب آمد ز تو احتراز کردن

سر کوی دلبر من بحریم کعبه ماند
که بهر طرف که گنجی رو بتوان نماز کردن

بتکلم و بیانت بگشود عقدهایم
چه خوش است کشف معنی بر اهل راز کردن

بجز از حدیث زلفت که بعمر می سرایم
همه عمر در ملالم ز سخن دراز کردن

چو بگرد کوی جانان شب و روز در طوافم
نه مروتست دیگر سفر حجاز کردن

بر دل نمیتوانم ز تو شکوه کرد جانا
بسبکتکین نشاید گله ایاز کردن

همه روز در خیالم که شب دگر ببینم
تو و نازها که داری من و آن نیاز کردن

بگذار تا که مظهر ز تو کام خود بگیرد
تو هزار جای داری برای ناز کردن

شکفته شد گل حمرا دمید لاله بگلشن
مرا ز خون جگر لاله هاست تیره بدامن

مرا که بر رخت آشفته ام چو زلف پریشت
گره ز دل نگشاید بهار و سنبل و سوسن

نمیروم بتماشای باغ بی تو که چون تو
نه سرو خاست به بستان نه گل شکفت بگلشن

منم که قصه دل را بهیچ دوست نگفتم
بدوستی تو کردم هزار عجز بدشمن

کنون سعادت

کنون سعادت که بهجر سوختی و رفتی
ولی که بود ز وصلت مدام وادی ایمن

بداد جان بره کس چنانکه در ره تو من
نکرد جور بعالم کسی چنانکه تو با من

تبسمی بکنی گر چو غنچه خاطر مظهر
بدوستی که بیارد بصد بهار شکفتن

ایکه بر کلبه ارباب نیاز آمده
باش با فیض که درویش نواز آمده

پیش کس باده و نقل و مزه بستان دیده
این نه مسجد نه تو از بهر نماز آمده

ایکه بر کوی حقیقت ز مجاز آمده
باده خور باده که از راه فراز آمده

کوری دیده کوته نظران بار امروز
ای سهی سرو ببالای فراز آمده

رشکم آید بتو ای سبزه خط لب یار
کو چه کردی که چنین محرم راز آمده

دست من گیر و لا در خم آن زلف سیاه
که تو این راه بسی رفته و باز آمده

در نشیب تو یکی کلبه ویرانه دارم
رحم ای سیل که تازان ز فراز آمده

چون کبوتر چه زنی سینه ای دل پر و بال
که گرفتار بسرپنجه باز آمده

دل اسیر تو ولی مظهر وارد دست
همچو محمود گرفتار ایاز آمده

از حقیقت خبری نیست بیا باده بخور — تو هم ای شیخ ز اقلیم مجاز آمدهٔ

مظهر از سرزنش خار مغیلان غم نیست

که ازین بادیه با شوق مجاز آمدهٔ

شوخی بمرکب حسن اینک سوار گشته — یکشهر صید کرده بهر شکار گشته

هر هفت کرده عمد اینه نگار چو گل — در موسم زمستان عالم بهار گشته

سرو است بر لب جو نازان بخویش چون بید — مانا که آن سهی سرو بر جویبار گشته

خورشید بخت فیروز باد از بیستون دمیده — شیرین بعزم دیدار گلگون سوار گشته

از دست دل رهائی فتحی است عاشقان را — منصور او مظفر بر پای دار گشته

کبکان کوهساری خندند کبک ما را — آن کبک خانه پرور از کوهسار گشته

چندین مپیچ با من با زلف خود نگه کن — کز من قرار برده خود بیقرار گشته

تا تو بسر رسیدی جانم بلب در آمد — دل پیچهای زلفت در انتظار گشته

بر روی پردهٔ چنگ انگشت ارشین رات — با حلقهای زلفت دل تار مار گشته

تنها نه من درین دشت از پا فتاده کامم — چون من درین بیابان چندین هزار گشته

چشمش

چشمش میان مژگان همچون علی بصفین — تکبیر فتح گویان با ذو الفقار گشته

بعد از نبی وصیت کرد در میان نبودی — روز سقیفه شیخین و بدی چهار گشته

گردون صفت مدارش کشتی هزار نوح — آنگونه مهر صدیق گردون مدار گشته

سرشت بختیانیم مظهر حریم در خلد

مهر علی چو زاهد ما را مهار گشته

تا کی گریزم از همه سو ها بسوی تو — یکبار کی بمهر که بمیرم بکوی تو

بس تیره روزگار و پریشانم و نزار — چون موی گشته ام ز فراقت بموی تو

ای آرزوی تشنه کان جام حکمتت — مردند عاشقان تو در آرزوی تو

عمر ابد نخواستی از آب زندگی — گر خورده بود خضر زلالی ز جوی تو

مهر رخ تو بر همه کائنات تافت — کوران نگر که باز ندیدند روی تو

فریاد از تو ای گل خوش رنگ و بوی من — مستند بلبلان همه از رنگ و بوی تو

جائی نئی و در همه جا گفتگوی تست — سوئی نئی و روی دل جمله سوی تو

غایب نبوده که ترا جستجو کنم — ای جستجوی ما همه در جستجوی تو

ای شیخ خانقه دم سردت اثر نداشت   چون ما و بود انیمه های و هوی تو
واعظ پس از وضو دگر از گفته لب مبند   تا گفته شکست فتد در وضوی تو

بر مظهر ای سبو کش میخانه جرعه
تا نشکند ز سنگ حوادث سبوی تو

گر برآرم هر زمان از بال و پری   می‌نیابم دگر ز دل اثری
دل من برد آن پسر که مدوش   چون پری دارد از دو زلف پری
ره دگر زان گذر مدر نبرد   نگرهت که دید در گذری
همسائیم ای تو خور بتان   از لبت قانعیم بر شکری
چشم بردار از سر دل مهلت   مشکلست از شمایلت نظری
زهر را تلخ گفتمی از جهل   تا بدیدیم ز زهر تلخ‌تری
سینه را هر که سوخت از آتش آه   دارد از رسم عاشقی خبری
زهر نوش است پیش تلخی هجر   همچنان با وصال بی شکری
مشل مظهر به پیش ناوک عشق   نگذشته ز معرفت سپری

جانا زماجرای تو دارم حکایتی
کو قاصدی که بر تو نویسم کتابتی

شبها ز غصه خواب بچشم نمیرود   شاید بخواب از تو بر بینم دلالتی
افسوس رفتم از سر کوی تو دلبرا   جان را فدا نکردم و دارم خجالتی
قاصد برو بدلبر نامهربان بگو   افتاده ام به بستر هجران بحالتی
بهر خدا بپرسش بیمار خود بیا   باشد ثواب خسته ولان را عیادتی

مظهر ز گریه سر بگریبان فرو برم
گاهی ز روزگار نمایم شکایتی

نیست در سودای از لفش کار من جز بیقراری   ام سلسل طره تا چندم پریشان میکذاری
یار و بخت است این بست بختم چند انم   اینقدر دانم که از زلفش مرا نکشود کاری
رفت رنج روزگارم تا تو در خاطر نشستی   با لکش بازم مده بر دست رنج روزگاری
شمع رخساری و روشنگر بزم رقیبی   سرو بالائی ولی پیکان کانرا در کناری
عمر من جانان عزیزی لیک دائم در گریزی   جان من عمر درازی لیک دایم در گذاری

آفتابا از در میخانه مگذر کاینجا مغان	بانیوشندت که جامی با کسی نزدند یاری
ای بهم پیوسته ابرو رحم کن بر حیرتی	وی بهم بشکسته گیسو کام ده بی‌قراری
با خیال روز وصلت از شب هجران نالم	در خزان دارم بیاد روز زیبایت بهاری

رحمت آوردی بحال کشتگان خویش مظهر
آنچنان کرویش اکنون گر بمن رحمت آری

کشودی چهره عالم بهشت جاودان کردی	جهان پیر را جانا چو بخت نوجوان کردی ۲ خود
شکستی رونق بازار عطاران چین یکسر	کشودی زلف بر رخ مشک را بس رایگان کردی
نهادی پا همی اندر باغ سرو از پا در افکندی	بساغر خون دل جاری ز چشم ارغوان کردی
دل دریا بجوش آمد ز تاب آتش رویش	تو ای خال سپند آسا چه سان در روی مکان کردی
بغیر از آنکه دل دادم بزلف نامسلمانت	چه کردم با تو ای کافر که قصد دین و جان کردی
دعای جوشن زلف ار نبودی نزد رخسارش	بر او بس کارها این تیر آه عاشقان کردی
جهان شادی ز سر بگرفته بود از دیدن رویت	ولکن خود بغمزه فتنه آخر زمان کردی
قفس بشکستی ز شوق دام مرغ دلم دیگر	کجا هوای مرغ دیگران کاشیان کردی

ز هجر عارض

ز هجر عارض چو ماه جانان مظهر اختر
ز بس گر دیده باریدی زمین را آسمان کردی

چو شمع تا سحر در چمن شبان دراز	دل شکسته ما تا بچند سوزی و سازی
حکایت شب هجران خدا را که گویم	دلم ز پرده برون شد کجاست محرم رازی
مرا که بر سر خود حکم نیست پیش وجودت	غلام امر تو ام گر کشی و گر بنوازی
کرشمه هوا جهت که محو کرده عاقبت کار	ببند دل بخم زلف پیچ پیچ ایازی
کجاست پیر مغان و شراب حقیقی	دلم گرفت ز سالوس زاهدان مجازی
هزار نکته بباید بغیر حسن و نکوئی	بخال و خط و بناگوش ای غلام چه نازی

سحر ز ناله ناقوس این ترانه شنیدم
که رفت قافله مظهر مبند بار نیازی

عندلیبا چه سرائی بچمن بهر چرائی	گل اگر شد از باغ تو هم به که گل از بیابی
ای جهان جلوه فروشی بجز بتان دگر کن	من برای تو نشایم تو مرا نیز نشایی
عهد کردم که نظر جز برخت بر نگشایم	تا تو هم بر رخ اغیار دگر بر نگشایی

سر این دام روم فاش کنم بر همه رندان | تا تو باشی که دگر بار مرا پر نگشایی
پاک شوییم بجامی ز دلت زنگ ریا را | خیز ای شیخ اگر طالب خمخانهٔ مایی

در ره کوی وفا رو هدف تیر جفا باش
نه چو مظهر که برانند و دگر بار پس آیی

بزنند کوس شادی سر بام کبریایی | که بسلطنت رسیدیم بهمت گدایی
صنمی بچشم رفته ز بیخودی خود آمد | که خود آمدم خود آیم بخدا بدین خدایی
مس قلب خود فزودن تو بکیمیا رسیدی | چو بکیمیا رسیده نه مسی که کیمیایی
تو که پارسای شهری ز من خراب بگذر | که مدام در نهفتم ز فنون پارسایی
چو نیم که نای عشقی به دمم دمیده باشند | چه فغان زنند بندم که برآید از جدایی
بولای غیرت الله که ز غیر [illegible] | سر بام عرش کوبیم همه کوس کبریایی
دگری بجو جهانا بفروش [illegible] | که عروس نازنینی تو ولی مرا نشایی
چو ز عشق او زنم دم بکشم خیال عالم | ز درش به پیش حاتم نروم پی گدایی
تو ز خویشتن چو مظهر بدر آ که بر آید | که نیاید او بجایی که بود منی و مایی

ناقوس زد

ناقوس زد بدیر ندای هو الغنی
صحبت ساقیا بده آن جام یکمنی

از خانقه بجانب میخانه میروم | کافاق رخت برد ز ظلمت بروشنی
ساقی بیار باده رخشنده تا نهم | زین ارس نشاط بر خش تهمتنی
خوش گفت آن حکیم که تا پای میرود | راه وفا بپوی که راهیست رفتنی
در پیش دوست می نتوان گفت کاین منم | آنجا که اوست نیست سزای دعو منی
ور کو فروتن است جهان را فرو گرفت | انجو اجه رو بکوش بکار فروتنی
تن در مده بعشوه و دستان چرخ پیر | زنهار اگر بغرای این زال پی بی

بار غم زمانه بکش مظهر ار دوش
تا دل ازاین سراچه سبکبار بر کنی

رخ ز می ناب چون عقیق یمانی | مست شراب است و مست عشق جوانی
قوس بود ابروی هلال تو یا تیغ | یا چو قدم گشته در فراق کمانی
زلف بلب بر گرفته از پی شوخی | مشک بپاشد بر خرمن پنهانی

یوسف من گر کند ز کشند سوی بازار — جان بکف آیند مشتریش جهانی
بوسه اش ار جان بقیمتش بستانی — هیچ نگاهش نمیکنیم بگرانی
جان بدهم بوسه بگیرم از آن لب — عاشق سرگشته را چه جسم و چه جانی
یار بشوخی ببرده صبر و قرارم — در نظر آهوانه ز هر نهانی
دوزخ اگر با تو جای باشد و من هم — در گذرم از بهشت و حور جنانی
میچمد ابروی او برای ظریفی — باز نماید نماز باب معانی

مظهر اگر عاشقی بر آن بت هندی
بایدش اول قدم که سر بفشانی

تو بقد سرو و برخ ماه و ببو یاسمنی — نیست چو تو عارض زیبات گلی در چمنی
شانه بر زلف مزن خانه خرابی منما — که گرفته دل مسکین من اینجا وطنی
نبود حور باین خال و خط و عارض و مو — که تواند بزند پیش رخت لاف منی
از قیام تو قیامت شود هر سو پیدا — و ز نشست تو بهشتی بود هر انجمنی
گرد آمی سخن هیچ نگویند سخن — غیر توصیف دهان تو بانها سخنی

نبود جرأت

نبود جرأت گفتار کسی را که کند — پیش لعل لب تو وصف عقیق یمنی
گویم از زلف ترا مشک ختن هست خطا — نیست چون گیسوی مشکین تو مشک ختنی
مهمان ترک مودت مشکن عهد وفا — از تو زیبا نبود اینهمه پیمان شکنی

گر برانی ز در و بر در دیگر مظهر
وا رود از زلف سیاه تو بگردن رسنی

دل مجموع داشتم چندی — شد پریشان ز زلف دلبندی
در پی عشق میروم عمری — در ره عقل میشوم چندی
تا کی ای آرزوی دلشدگان — نالد از حسرت آرزومندی
میانت ز مویه چون مویم — نیست زینم دقیق گوسفندی
وضع مانند کیست لیکن نیست — چون تو نامهربان خداوندی
همچنان سوخت پروانم — گر بغرقم نهند الوندی
نخل ای که نیست مانندش — گر ترا نیز هست مانندی
مادر دهر ز آن عقیم تر است — کاورد باز چون تو فرزندی

هر که دل با تو بست باز برید — از مهر آمیزشی و پیوندی

نه چنان در کمند عشق توام — که به پندی کشایدم بندی

عشق سیماب کرده در گوشم — نرود اندر او دگر پندی

بر رخش خال مهر چشم بد است — که بر آتش نهاده اسپندی

قافیه گو غلط شو ای بیت یار — شکری بسته با لب قندی

شرح عشق آتش است ار زردشت — که نگنجد بهیچ پازندی

مظهرا گریه کن چو کودک شیر
تا دهندت بت شکر خندی

بمعرضی که برآید رخت بجلوه نمائی — فرشته و پری و حور کیستند کجایی

بنقش مانی و بهزاد نسبتت نتوان داد — که ناید این رقم الا بکلک صنع خدایی

مرا بسوز مفرما جدا ز خویش خدا را — که تاب سوختنم هست نیست تاب جدایی

ترا ز زینت مشاطه نیست حاجتی آری — عبیر سرمه بود چشم آهوان ختایی

ای سرو قد زهره جبین ماه رخ پری — پیشی گرفت مهر جمالت ز مشتری

گر خود متاع حسن ترا نقد جان بهاست — بر شهر ما در آی که مائیم مشتری

از دیدن تو سیر نگردد نظر مرا — از بس لطیف روئی و مطبوع منظری

یوسف بعلم چون تو زلیخا وشی ندید — ورنه گذشتی از سر شرم پیمبری

ماهی چو تو نتافته از برج نیکوئی — ای شمس نیکوان تو بری از چه کشوری

سنگت همی زنند بدیوانگان عشق — بر خیل عاقلان بکند یکره ای پری

شکر خدا را که نه رندم نه زاهدم — زاهد زیاد خشکی و رند بس تری

دانی کسی بمنزل عنقا نبرده راه — ای مرغ دل تو بیهده تا چند میپری

با مردم زمانه ترا التفات نیست
ای جان عاشقان تو مگر یار مظهری

قصیده فی مدح النبی صلی الله علیه وآله

ای مظهر اسماء الهی تو چه دانی — وی ذات منزه ز صفت وه چه صفاتی

در ذات نزیبد که بگویند توئی ذات — از وصف بروئی چو نماینده ذاتی

از آیت حق آیت و از نور خدا نور — در مصدر توحید حروف کلماتی

ای ذات تو ذات قدیم اصل قدیمی
بی تو نه حدوث و نه قدم راست ثباتی

هم اول و هم آخر و هم ظاهر و باطن
بی جود تو افتاده همه در هلکاتی

ای علت بی علت و ای علت غائی
وی آنکه فزونتر ز حدود و جهاتی

هر چیز که گویند تو آنی نه تو آنی
زیرا که ز نور ازل اول لمعاتی

رحمن و رحیمی و تو غفار و کریمی
هم قاضی حاجات مجیب دعواتی

باشد حرکاتت حرکتهای خدائی
جانها بفدایت که چه شیرین حرکاتی

بر ذات تو کس ره نبرد جز ز صفاتت
کاحوال شجر هست عیان از ثمراتی

گر نور جمال تو نمی بود
موسی و مسیحی و عصا و نفخاتی

موسی و مسیح و شجر و طور و تکلم
اینها ز صفاتند تو خود مظهر ذاتی

ساکن ز تو هر ساکن و ثابت ز تو هر ثابت
ور نیست بپا هر حرکات سکناتی

مسجود ملایک تو ئی ای قبلهٔ ایمان
هم زمزمی و هم حجر و هم عرفاتی

هم عارف و معروفی هم طالب و مطلوب
هم عاشق و معشوقی و عین طلباتی

یک حرف ز اوصاف تو قرآن مجید است
زیرا که ز الطاف الهی لمعاتی

هم مظهر توحید

هم مظهر توحیدی و هم مبدء نبوت
در عالم توحید برون از کثراتی

ای بی سر و مدحیت این امر عجیب است
اینهاست ز تنزیه تو صد یک فقراتی

اشجار شوند ار قلم و بحر مدادش
امداد دو صد قلزم و جیحون و فراتی

وانکه ز ازل تا باید جمله نگارند
از صد یک اوصاف نگنجد بصفاتی

هرگز نتوانند و نفهمند و نیابند
زان وصف اشاراتی و زان مدح نکاتی

تا هست حیاتم بجهان مهر تو ورزم
بی حب تو ای شه چه حیوتی و چه مماتی

محروم ز خویشیم من بیچاره و مسکین
دلشاد از آنم که شفیع عرصاتی

گیری ز کرم دست من ای دوست خدا را
اندر همه احوالم و اندر سکراتی

مظهر چکند گر نکند عجز دمادم
روی سیهی دارم و اقبح جهاتی

ایضا فی مدحه علیه و آله الصلوه و السلام

مگر دل خون نشد از فکرت فلاطون
که خون بر میچکد زین خم واژون

نه بگشایند این سربسته خم را
بجالینوس و بقراط و فلاطون

فلک راه مخالف راست کرده	ندارد نغمه بر ساز قانون
فریب این زن جادو فکنده است	حکیمان را ابتر و حقیر و آهون
از این جادوی ظاهر فستقی رنگ	همی بر زعفران مارم طبرخون
زبون گیر است این گرگ خشن پوست	بچالاکی توان کردنش افسون
چو بر گله شود چیره نیارد	شبان دیگر رمه بردن بهامون
همه زهر است چون افعی درونسوز	مبین بر نقشهای سور بیرون
گر امشب ریزدت صهبا بساغر	بریزد صبحت اندر جام پرخون
کند کاهیست این هاوی که دیده است	دو صد جام جم و فریدون
همی زین سفله مردم در شگفتم	که چون مفتون شدند این سفله را چون
کنون ای خواجه گنج فقر اولی است	که بر قارون نماند گنج قارون
نشستنگاه غولانست این دشت	در آن سکنه مجانی نیست مسکون
یکی بازآی برخود تا بدانی	کدامین تلبیت کرده است مجنون
بپرواز آی العنقای مغرب	صلایت میزند از بام بیچون

بالا

ببالا شو که ایوانی است بالا	از این پستی که زندانیست دون
سر ایستان جان جائیست خرم	بدین گلخن نشاید بود مرهون
بزیر آن کمان تا چند سنجی	بهر ساعت قیاسات دگرگون
سپاهی سازی از فکر و خیالات	بملک عنصری نخواهی شبیخون
ور آخر سامری سان در سیاست	برندت از میان قوم بیرون
تو آن افیون خور گلخن فروزی	که بر خاکش نشاید فکر افیون
چو افیون بر سرش پرواز گیرد	به بیند خویش را افتاده در تون
و یا چون تشنه کاندر بیابان	بخواب مدرسه بیند شط جیحون
بشوق آب چون بیدار گردد	نه بیند هیچ الا ریگ هامون
کنون چون زر بتابستان خوشستی	بیانتی خوش زلی مرکی بکاهون
چو فردا با دو بیمه ریزدت برگ	بباید کردنت در خاک مدفون
کنون تا ترک بارت هست مظهر	در این سرمد میباش مأمون
بود آن سرمد مأمن شریعت	که محروس است از شیطان ملعون

محمد والی این حصن ولایت — که آنجا ایمن است از فتنه مجنون
محمد آن نخستین گوهر فرد — هو المفتاح کنت کنز مکنون
برون از عالم و صنعت ذاتش — تعالی شأنه عما یقولون
الا تا هست قرب و بعد درگاه — برای هر چه شادان هر چه محزون
ز کلک شریعت دشمن و دوست
یکی مهجور و آن یک باد مقرون

قصیده در مدح و منقبت امیر المؤمنین علیه السلام

دلا از رهزنان بهراس چون گشتی بیابانی — بهر بی تن زنان شهر آشوب تن آسانی
نخستین دست پیری گیر و آنگه پای در ره نه — که تا ایمن شوی زاسیب غولان بیابانی
بخوان تلقین سبحان الذی اسری بگوش جان — که بر معراج قرب آرد ترا توفیق سبحانی
برآ از خویشتن چیزی بغیر از عجز و مسکینی — بخوان بی نیازی گر بخواهی شد بمهمانی
زهی گر بعد سوزنی با خود بری آنجا — مسیحا وار اندر منزل چارم فرو مانی
همای روح اندر بام لاهوت آشیان گردد — ز بال و پر او بگشا بند دام نفسانی

چو خضران

چو خضران چشمه نا اندرین ویرانه ظلمانی — برو چون فاخته کوکو زنان اندر عرش رحمانی
پرستش کم مکن چون سامری گوساله زرین — به آخر صدر کرامت ببینی از موسی عمرانی
بکن نعلین هستی اندر آ در وادی ایمن — رها کن کبر فرعونی و تلبیسات هامانی
سلیمانی اگر در بند کش دیوان شهوت را — تو خود در بند دیوی کجا دانی سلیمانی
تو تا در قید تن با نیازی جان رها نشدی — خلاصی کی تواند داد زندانی بزندانی
حکیما با تغافل لنگ شد در وادی حیرت — بیاور و بدست آخر تجرد دامان حیرانی
بحکمت شاهد وحدت نقاب از چهر بگشاید — مشو غره به تحقیقات افلاطون یونانی
چه در سر داری آخر اندر دوش عریان [illegible] — [illegible] کله تاج سلطانی
چو سید فی زخرف عاریت عریان شوی آنجا — هم از آنجا بپوشانند بر تن خود خلعت عریانی
تو ای عاشق بدرد خویش بیدار ملوا کن — که درمان بندرد درمان اگر در بند درمانی
چه مسکینی ز باغ دل نهال مهر بر رویان — نگار ای باغبان نخلی که بار آرد پشیمانی
بسی بستم دل دیوانه را در زلف دلبندان — نشد جمعیتم را حاصلی غیر از پریشانی
هزاران بند در پا دارم از گیسوی فرّانی — هزاران زخم در دل خورده ام از مژگان پیکانی

مرا از لوح محفوظ دل آنکه ساخت پر زین | شکستم این طلسمات عجایب را به آسانی
بیک دادار نه خرگاه چار ارکان هفت اختر | که گر حق را بود ثانی بود پیر مرا ثانی
مرا در مکتب تحقیق درسی داد استادم | که ادریس اندر آن مکتب بود طفل دبستانی
ز بحر خاطر مظهر بسی در دری خیزد | که رشک آرد بدان در در دریای عمانی
ولی گوهر نباید داد جز گوهر شناسان را | دریغست از چنین گوهر که بر نااهل بفشانی
طریق اینده و استادیم ز بر دستم پسند آمد | علو همت محمود و استغنای خاقانی
هجا و مدح کس از بهر سیم و زر نمیگویم | چو خاکان ابیورد و چون هزال ذاکانی
من ار خواهم کنم مدح کسی آرم مدحت | که اندر مدح او نازل شده آیات قرآنی
علی شاهنشه گردون سریر لامکان وارد | که در درگاه او جبریل افتخار است دربانی
صفات او صفات حق و ذات اوست ذات حق | کجا اندر بیان آید صفات و ذات یزدانی
زمین بخت او میدان تنگ و پایم لنگ تقریرم | که رخش فکرتم زانو زند از تیز جولانی

الا ای شاه دریا دل علی المرتضی رحمی
مبیند روی سرگردان بخیش آنرا که میدانی

در عید

در عید مولود امیر المومنین علیه السلام

عید مولود امیر المومنین شد | بانگ جاء الحق بچرخ هفتمین شد
رایت باطل نهان گشت از ظهورش | صحن غبرا غیرت خلد برین شد
ز آستین امروز پیدا شد ید الله | دست ظلم و فتنه اندر آستین شد
چشم عالم گشت روشن [illegible] | [illegible] شد
از فلک روح الامین بهر تهنیت | [illegible] روح الامین شد
شد نگونسار از قدومش لات و عزی | رایت اسلام بر اوج برین شد
عم سلطان ما که را داد زینت | از نشاط امروز با صد زیب و زین شد
شد مؤید آن جهان عدل و دانش | کش سعادت یار و دولت همقرین شد
گر نه جمشید است زور بازوش | ملکت جمشید در زیر نگین شد
کش عیانست او لیکن را از قضایا | کلک او مفتاح رمز اولین شد
فضل و جاه و عدل و دانش جمع دارد | هر که خواهد مشتری با به جبین شد

صد هزاران میر و مهتر پیش دیدم	کس چنان کی پاک زاد و پاک دین شد
آفرین بر فرقش از گردون بباره	فطرتش ما محمد را قرین شد

شاد خواهی گردنش زیرا که زاول

بر دوام دولت گیتی ضمین شد

الصیا فی مدحه علیه السلام

بیمارم و نزار ز هجران آن پسر	کش نیست هیچ زانده و بیمارم خبر
بر تاک پین تبسام که در باغ روزگار	هر چش ز سر بر دو افزون دهد ثمر
پنهان نداشت گیتی در زیر کام من	ریزد همی بکوبم کوس من المفر
گردون بر آن سر ابهت که خورشید همتم	همچون هلال کاهد و روز و قمر
من هم بر آن که برم داوری از و	بر پیشگاه قدرت یزدان دادگر
شیر خدا وصی پیمبر و ولی حق	سالار هفت گنبد و دارای هشت در
تا جود او بدید جهان گفت قد کفی	باری دگر نخواهم از ابر و از مطر
روز بخت ز آتش حرمان بسوختی	جبریل گر نبستی نامش ببال و پر

هم پیش ز آفرینش تعلیم او کشد	جبریل را ببال حل از لجه خطر
در بارگاه قرب در آیند زور بار	از قدسیان گرفته ز افرشتگان خبر
ای قبه خیام تو افلاک را مدار	وی پایه سریر تو آفاق را مدر
گفتی دو گام وا پسم از روی کبریا	یک گام زاید و دگر از مفخر بشر
آنکس که گام بنهد بر دوش مصطفی	بگذاشتن تواند یک گام بیشتر
شخصت نهان ولیک هویداست در ضمیر	چون ذات ذو الجلال بسی بوده در صور
در چرخ جان هوای تو ماهی ست نور بخش	در باغ دل ولای تو نخلیست بارور
در جبهه عدوت بسرخی نوشته اند	با نوک تیغ خویش که ما واک فی السقر
پیکان ناوک تو که دل را پیمبر است	گر تو برد بخصم تو پیغام دل شکر
چون آنکه کام و لدل تو بیک نصرت	هر جا که بسپرد بدهد مژده ظفر
در رزمگاه از تو و از خصم تو سپهر	الا دو حرف بیش ندارد بگوش کر
کو ئی تو القتال و عدوی تو الفرار	کوئی تو المبارز و خصم تو الحذر
انگونهفته دارد خورشید فضل تو	در شام بخت خود نه کوکب سحر

کلک کسی که مدح تو بنوشت عاقبت | بر چشم بخت خود بکشد سرمه سحر

وصف تو میرود و مرا با خلق عقل گفت | بندی که می بباید بنوشتنش بزر

گر نور آفتاب چه آید بچشم کور | ور نعرهٔ سحاب چه آید بگوش کر

شاها تو یوسفی و مرا هم کلافه ایست | با جاه خود نگه کن و بر فقر من نگر

در سینه خیال نگنجید وصف تو | کانبوه بود قوم و مرا خانه مختصر

تا آید از بهشت و ز گلزار او نسیم | تا خیزد از جهنم و از نار او شرر

اشکفته از نسیم وی احباب را درون

تفتیده از شرار وی اعدا را جگر

در مدح و توصیف

بوحش الله از بتی کو چنبر از عنبر کند | عنبرین زلف را قامت عشاق را چنبر کند

کرده پیرایه ز عنبر ماه رویش ای عجب | ماه دیدستی که او پیرایه از عنبر کند

جز لب و دندان آنکه رو ندیدستم کسی | درج از بیجاده سازد و آن در گوهر کند

دل بظلمات سر زلفش بگمراهی درست | شمع رویش را اگر در پیش او رهبر کند

چون خرامد

چون خرامد نکهت زلف و خط رخسار او | شهر را پر از گل و ریحان و سیسنبر کند

هر که از رخسار و آن بالای دلکش آید | کی نظر بر لعبتان خلخ و کشمر کند

نقطه های خال بر عارض بعمد آهسته است | تا دل عشاق چون اسپند و مجمر کند

گر تو آنستی چو تو بت ساختن آذر بعمر | پور آذر فخرها با بیت بر آذر کند

لعل جان بخشش بهنگام تبسم چون مسیح | بر تن مرده روان رفته را اندر کند

چون کند بازی همی با حلقهای زلف خویش | پیروی با صنعت داود پیغمبر کند

عقل لقمان حکیم و صبر ایوب نبی | گر گذر بر کوی آن [illegible] کند

آن بدل گردد همه بر عشق و سودای جنون | وان رود از بیقراری خاکها بر سر کند

ای بهشتی رو از حسنت نخواهی کاستن | رخصتی تا یک نظر عاشق بر آن منظر کند

آخر ای تنگ شکر تا چند میرانی مرا | کس مگس را کی بلرزد دور از شکر کند

بر گرفتاری مکن بیداد بر خود رحم دار | که به پیش شاهزاده داد خواهی سر کند

میر عبد الباقی آن شمشیر دست عم شاه | آنکه تنها رو بهیجا کار یک لشکر کند

تاج از قیصر باید تخت از خاقان چین | خود چون بر سر کند او جوشن اندر بر کند

دست او اکسیر دارد گوییا از آستین / چون بسایل درفشاند خاک را پر زر کند

چاکر شاه است لیکن چاکرانش پادشاه / میتواند برتر از صد شاه را چاکر کند

گر نه بحر و بر بارد ابر لطف و قهر او / بر را چون بحر سازد بحر را چون بر کند

طرفه بازیها کند در نرد و شطرنج فلک / عدل را فرزین نماید ظلم را ششدر کند

غاشیه بر دوش مریخ افکند روز نبرد / گاه عشرت زهره را در بزم خنیاگر کند

ای جهان علم و دانش هر که جوید برتری / مدح گوید مر ترا تا خویش را برتر کند

حبذا ممدوح عالی حبذا مدح بلند / شاید از روح القدس این مدح را از بر کند

اوستاد اوستادان زمانه عنصری / نیست تا مدح مرا پیرایه دفتر کند

خسروا زین بیشتر کن لطف بر اظهر / تربیت مظهر که بر کهتر کند بهتر کند

ای بهار ملک و ملت خرم و اشکفته باش / تا بهاران باغ را خندان خضر و تر کند

شاد زی زیرا که نخل دولتی در باغ ملک / کردگار این نخل را پر شاخ و برگ و بر کند

شعر مظهر را اگر خوانی بخاک رودکی / سر برون آرد ز خاک احسنت بر مظهر کند

فی مدح

فی مدح السلطان مظفر الدین شاه قاجار خلد الله ملکه

بگلشن خیمه زد چون خسرو پرویز دی صحرا / که لحن باربد خیزد ز آهنگ هزار آوا

بنقش بستان و لالستان شده صحرا و کهستان / چنان خونریز کلک نقشبند حله دیبا

بعهد خویش را آراسته گیتی نکو باشد / که آراید تنی خود را بدست خویشتن عذرا

زمان آراسته طلعت چو هشتم روضه مینو / زمین بگذشته در رفعت ز هفتم قبه مینا

نشسته گل بباغ اندر بتخت زمردگون / چنان اندر بهشتستان بتخت زمردین حورا

مگر قصر بهاران شیوه سوداگری داند / که بر پشت همیون کوه بسته اطلس خضرا

بگیتی جان فروشد تا پس از شش ماه زر گیرد / ندیدستم چو تو دانایی مذهبی سودای سودا

چمن بر زد بجوی از برگ سوسن کله بر بندد / از استغنیت که بندد سرو چتر از ارگون دریا

بکی ساغر بدست اندر پر از سجاده کن باده / بیاد مجلس خسرو گرفته لاله حمرا

ولیعهد مظفر و شهنشاهی که در ملکش / بخواند خر زغان خوش آهنگ چون عنقا

هم از عدلش بکام شیر باشد مسکن آهو / هم از حفظش بر آسایند گرگ و گله در یکجا

ز تنها پاسبان فارس تیغ سرافشانش / بکنج اندر نیاید خصم دست از بیم اژدرها

روان شد جود در دورش بهر جا بسکه عنقا | نوان شد ظلم در عهدش بهر جا بسکه عنقا
همای گنج فریدون چونکه او بر گوشه ایوان | بدر چون تهمتن چونکه او در بیشه هیجا
بماره ست باوی فر شاهی نور یزدانی | یکی در فطرتش پنهان یکی در جبهه اش پیدا
سریر شیر اختین پایه باشد تخت اسکندر | حریم شیر الکین پیرایه باشد مسند دارا
شهادست و دولت در بخشش دیرینه صلا سر زد | بکمتر زان شل شد دست و دل از کان و دریا
بکان لعل گوهر هست دایم پویه تشان | ترا در آستین کانیست لعل افشان و گوهرزا
قرینت هست گر خورشید خاور را قرینه باشد | ترا و شمس خاور را نه مانندیست نه همتا
مدار آفتاب ار خاوران تا باختر باشد | سمند عزم تو بجهد ز جابلقا و جابلسا
همایون فر شها گر شاعری بوده مرا پیشه | جهان مدح را اندر مدیحت کرده ام انشا
بهانه کرده ام این شیوه را زین ره که شاید | بطور قرب ره یابم ز گستاخی کلیم آسا
الا تا در بهاران با عروسان چمن دائم | کند دست صبا بازی چو شاهد بازی برنا
بروی یکدگر غلطند تا در گلستان خوش خوش | گل زرد و گل سوری بسان وامق و عذرا
عروس ملک باشد تا جهان باشد در آغوشت | بمانی تا ابد با عیش نوش و طالع برنا

در مدح

در مدح شهزاده عبدالباقی

صبح تابانرا ز رویت دست حسرت بر دلست | سرو بستانرا ز قدت پای خجلت بر گلست
زینهار اندیشه باید زین کمانکش ترک مست | کش مژه خونریز و چشم اش فتنه غمزش قاتلست
دل بماندم کافتاد اندر خم زلفش بگفت | جان بدر برون از آنکه دولت کار مشکلست
دیده مستسقی لب تشنه چون مشتاق آب | دل بدیدار دل افروز تو آنسان مایلست
گل اگر لاف لطافت پیش روی او زند | خار باشش گو بدانید خوی غرور باطلست
جادوئی خواهی بخواه از غمزهای چشم او | زانکه در این شیوه این ترک او استاد قابلست
آنچه از نیرنگ جادو در دو چشم مست اوست | حاش لله گر از آن یک نیمی نجاه بابلست
گر مرا ز آن خون خود خواهم مکن علیم او آنکه | چشم خونریزش بر این معنی گواه عادلست
با همه عیشش بجز اخواجه خورسند باش | کاین غلام از بهر خدمت سخت نیک قابلست
راحت از جوانی بگرد عشق مه رویان مگرد | هر که از این حلقه بیرون رفت مرد عاقلست
ای که گفتی وصف حسن طلعت او باز گو | اندرین معنی خرد حیران و دانش زایلست
گفت اندر راه ما جانرا که میبازد فدا | گفتم این آیت بشان عاشقت بس نازلست

گفت خواهی بوسه گفتم آری آری خامی بوس / در که پیراست کش دریا نهان اندر درست

پیر با فر و هنر شهزاده عبد الباقی آنکه / عدل او چون رحمت یزدان بهر کس شاملست

در صف پیکار او آید اگر شیر ژیان / لاجرم شیر ژیان در خون خود مستعجل است

تا ببزم آید ز لطفش خود همیدان همچو آب / تا برزم آید همی ز ریزش تن و آهن دلست

عالی و سافل همه در زیر ظل او بود / تا که گیتی نام از عالی و رسم از سافلست

مخلص او مشفق او سربلند و نیک نام / بدکنش گمنام و دشمن خار و حاسد جاهلست

خوش بزی ای میر خیر و خسرو خسرو نژاد

تا جهان در زیر ظل پادشاه عادل است

در مدح حشمت الدوله

و حکک ای کودک شیرین لب سیمین ذقنا / کافریده است احدیت پی آشوب تنا

ای پسر تشنه بخونم تو از آن در شده / که هنوزت نه بشسته است لبان از لبنا

از پس آنکه ترا دایه بدارد ز لبن / جان نخواهند بدر برد ز تو مرد و زنا

و شناخیز ترا سجده برم چو شمنان / رسم باشد که شمن سجده برد بر وثنا

ایکه

ایکه شیرین زمانی زمنت کوه کنم / نازشیرین که کشد گر نکشد کوه کنا

بسکه اندام لطیفست ترا از رقه و تن / میتواند دید اگر باز کنی پیرهنا

بسکه صافست ترا سینه تو چون مرآت / میتواند دید ترا صورت احوال تمنا

روز و زن خواهم و با تو صنما باده خورم / که زمستان سپری گشت برورد و زنا

نو بهار است و می و مطرب ساقی و نگار / ساخت با بیت از این هر سه یکی انجمنا

تا بهاران دگر باده بیابیست کشید / همه با ذکر و مدیح ملک صف شکنا

حشمت الدوله عم ملک ملک عجم / که وجودش چو بهار است و جهان چون چمنا

ملکارای و سخا و کرم و عدل و هنر / عفت و جود فنا نیست همه در بدنا

گر سهیل غضبش تابد بر کوه یمن / کهربا خیزد بر جای عقیق یمنا

چون سنان گیرد و گیرند یلان راه گریز / چون زره پوشد بپوشند دلیران کفنا

خسروا حکم تو بر گرد جهان دایر است / که محالست از آن دایره بیرون شدنا

آنچه باقیست بدوران تو عدلست و فنون / وانچه فانیست بایام تو ظلمست و فنا

یوسف قدر تو آمد چو ببازار وجود / مصر آفاق خجل شد که ندارم ثمنا

چرخ بشنید و بیاید کلف ماه بکف / با قد کوژ که اینک منم آن پیرزنا

زاده الله بکف راوه و کان است کرو / زر بحر وار برون آید و گوهر بنا

ماه در روز مصاف تو بکار آمد از آن / گاه چون تیغ شود گاه بشکل پیکا

تا خزانست بهار است همی در گیتی / تا غم است و نشاط است و همی ورزت

جان احباب تو اشکفته و در شادی طاق / دل اعدای تو پژمرده و جفت محنت

در مدح امیرزاده والانژاد محمد باقر میرزا

کنونکه دورم از آن رشک لعبتان بهار / کشم بیاد رخش لاله در همه اسحار

بهار آید و آب بهار بفزاید / بهار من بشد و از دیده ام فزود بهار

هزار دستان گولب زد استاد به بند / چو گل ز باغ بشد بانگ زاغ به ز هزار

نه لاله خواهم و نرگس نه زعفران که مرا / دمیده لاله ز نرگس ز عفران عذار

چنار از پی شکرانه بر فراشته دست / مراست دست تظلم فراشته چو چنار

اگر نه باد بهاری ز زلف او بگذشت / چراست زخم دلم تازه تر ز فصل بهار

ز هجر آن بت دل آهنین کشیدم گون / مرا ولیست بیابان زمین گروه شیار

خیال مویش

خیال مویش کاهم کشد بجانب چین / هوای روی لبش کاهم کشد سوی فرخار

بیا که روی واری شکفته از نسرین / سرو و سمن روید ز دیدهٔ نظار

چو بیقراری من دید و لابه ام بشنید / بیا بخم بسرود این ترانه صوفی وار

ترا که دل به بر ماست اضطراب چرا / تو با منی بمثل گر بهندم و بلغار

چو این بگفت و برفت از کنارم و ماندم / ز آب دیده خود در کنار دریا وار

مراست در دل بنهاده نقطه تسلیم / غبار و هر بدور اندرش خط پرگار

بچرخ ماند از روی کبر با دل من / رضا و رنج در او همچو ثابت و سیار

شگفت نیست که با من همی گرید دهر / ملی ستیز و کینی مدام با احرار

هنر نتیجه ایام این عجب که مرا / بجز متاع هنر نیست هیچ اندر بار

چه مایه نقد هنر خوار گشت در شیراز / چه مایه جنس خرد کاست اندرین ادوار

صبا بدانکه هنر را عزیز داشت چو جان / ببر پیام من از این ولایت لار

بگو بلند شه دانا نواز سفله گداز / که جهل بی تو قوی گشت ظلم بی تو نزار

بنام و کنیت باید ستودن آن شه را / که نام و کنیت او هست زینت اشعار

امیرزادهٔ والانژاد باقر شه | بهین سلالهٔ شاهان دودهٔ قاجار
بروز رزم برآید بکوه بیکران | چو آفتاب که درتابد از در کهسار
چو چامه آرد کفتن برای اشاکردیش | روان رودکی و عنصری دهد اقرار
ز سعد و حاتم دیگر کسی نیارد یاد | چو دست نبود کشاید بدر بهم و دینار
شها بزرگا داورا جوان بختا | چه پایه رنج که بردم ز دهر ناهنجار
پس از تو تاخت من روزکار دوآ | ز کرد باش نیارم سرود یک ز هزار
سه چار سفله که مشتی لئیم طبعانند | بخواستند ز هر سو مرا پی آزار
هزار تخم حیل کاشتند و بار نداد | ز همت شه دلدل سوار و آل تبار
ز تیر خصم نترسم که شاه خیبر گیر | کشیده است بدورم ز حب خویش حصار
ولی دلم بگرفته است پاک از شیراز | بدان سرم که نهم سر بر آستانهٔ یار
هوای مشهد مولای بارگاه نجف | ز دست طایر جانم ربوده است قرار
شها چو چامهٔ من میرسد بحضرت تو | بدست خویش سرافراز نامه نکار
همیشه تا که شهان برخورند از گیتی | ز عمر و دولت و اقبال باشی برخوردار

چنین قصیده

چنین قصیده نگوید کسی بجز مظهر | چو این قصیده بدبتت رسد عزیز شدار

فی البهاریات

کلبانگ عندلیب برآمد ز شاخسار | خیز ای ندیم فصل بهار است می بیار
پیش آر می که می را در هر چهار فصل | خاصیتی است خاصه در ایام نوبهار
از خیل عندلیب چمن دوش وعده خواست | از گل که چید بر اطراف جویبار
از بسکه عندلیب بمیعادگاه رفت | یک برگ گل نماند بمنقار صد هزار
در باغ بلبل است گروه از پی گروه | در راغ صلصل است قطار از پی قطار
مرغان باغ تعبیه دارند در گلو | آهنگ چنگ و بربط و طنبور و عود و تار
آید همی بگوش ز کهسار و دشت و باغ | بانگ تذرو و صوت چکاک و نوای سار
برده است ارغنون بسر سرو فاخته | قمری رباب بسته همی بر سر چنار
کشتند بلبلان همه همچون خلیل گل | در گلستان چو آتش نمرود زد شرار
از گونه گونه نقش و نگار بدیع باغ | رشک نگارخانهٔ چین است قندهار
نو دولت است عرصه بدسیم و نسیم | در باغ بین شکوفه که چون میکند نثار

۱۳

هر بامداد خنده زند برق از شکفت … دارد عجب ز ابر که بگریست زار زار

گوید بهار آید و هنگام عشرت است … ابرا بگاه شادی انده فروگذار

ابرش وهد جواب که ای برق بی ثبات … این بخروزه عشرت ما نیست پایدار

من رنجها کشیده ام از هجر دوستان … در عین وصل هجر مرا کرده سوگوار

من نیز ابروار کنم گریه و خروش … کز هجر یار دیده ام اندوه بیشمار

آراسته بهار من از من بسید رفت … شاید اگر بگریم چون ابر نوبهار

رفتی نشهاز چشم و دو چشمم براه ماند … آخر یکی بپرس که چونی ز انتظار

از نالهای زار و نزارم بسان سور … جانا که گفت رحم نبود نزار زار

میها که خورده بودم دوست بیش از این … از سر پرید و ماند بجا زحمت خمار

از وصل دلبرم بر من بود بار دل … امسال رفت از بر من آنچه بود پار

گلها که چیده بودم از باغ وصل دوست … از دست رفت و ماند بمن زخمهای خار ۱۲ ارباغ

عیش من است وصل تو زانست بیقرار … رنج من است هجر تو زانست استوار

ما نا دل من است و سر زلف یار من … آشفته و نژند و پریشان و بیقرار

۱۰۳

هر شب بسم که دست بگردون فراشته … وصل تر از بار خدا کرده خواستار

یک تیر آه من نشدی از هدف خطا … چون شد که نیست کارگر اکنون یک از هزار

آری دعا خطاست در آنحضرتی که هست … ما فی الضمیر خلق جهانش بر او آشکار

سلطان چارپالش دین محمدی … کاو راست چون رسول الفقر خود افتخار

همنام پور آزر و قطب مدار فقر … دارای ملک عشق براهیم نامدار

دیبا بمعرفت چو قباییست در برش … آنرا بود ز سلطنت فقر پود و تار

مسلول تیغ همت او در غلاف دهر … چون ذوالفقار در کف دارای ذوالفقار

مسدود کام همتش از طعنهٔ جهان … محروس ذیل عصمتش از نوب روزگار

ای آفتاب چرخ ولایت بتاب خوش … ذرات را بجذبه فرو گیر در کنار

دجال فتنه گرد برآورد از جهان … مهدی وقت باش و برآور از او دمار

تا در فتد بگیتی غوغای الحذر … تا بر رود بگردون فریاد الفرار

اندر گلوی نفس و هوس بسته رسن … و اندر دماغ حرص هوا کرده مهار

ما جمله با وجود تو معدوم و فانییم … اینجا و گرنه چیر بماند نه اختیار

بر من مسلم است خود امروز شاعری | لیکن نبوده شعر فروشی مرا شعار
اکنون چو یوسفی تو مدیحم کلافه | هستم از این بضاعت مزجاة شرمسار
خواهم ترا نخواهم چیزی ز ما سوی | بارو و باقبول مرا نیست هیچ کار
تا کامی است کام من ایشه کامران | یعنی مرا بگیر و ز من کام من بر آر
تا ماه و سال و لیل و نهار است در جهان | در سال و ماه باش و بر لیل و بر نهار
از مرتضی علی بجهان باش یادگار | آری ز مرد مرد بماندست یادگار
خالیست خانهٔ دل ز طهر ز غیر تو | نگذاشته است عشق تو دیار در دیار

فی المدیحه

نداری گر فراز سرو آذربون و سمین بر | یکی بر چهره زلف و قامت معشوق من بنگر
یکی باغیست چهرش بر فراز سرو بالایش | ندیدم سرو کو یک باغ گیرد بر فراز سر
یکی زاغیست زلفش چهر او خورشید تابنده | ندیدم زاغ کو خورشید را گیرد بزیر پر
ز زلفش هر افسونگر دلها ست در معنی | که دیده است آن شگفتی را که گیرد مار افسونگر
تعالی الله نگار من بهشت عدن را ماند | بقد و قامت و آن لب ز طوبی و ز کوثر

کند گاهی

کند گاهی تبسم که کند با زلف خود بازی | شود گاهی مسیحا و گهی داود پیغمبر
نگارینا رها کن توسن هستی بگو می خور | گرانیرا بهل از سر سبک آر از پی ساغر
تذکر نازی بحسن خویش من نازم بشعر خود | تو در شعر گو باشد مدیح میر دانشور
سفیر چار مین دولت سمی سیمین مولی | که بندد نامش ار فرشته هی تعویذ بر شهپر
چو پروانه نظم کار دولت مو بمو بیند | دقایقرا اگر باشد چو کام مور بر مرمر
ز بخت و دست عالم روز حکم شه بلند شد | نهنگ آسا رود در آب و در آتش چو سامندر
ارسطو گر ز لال رای او را داشتی هرگز | پی آب بقا گشتی نمی پیمود اسکندر
همانا هست با وی فرد و لتر آیت رحمت | یکی از جنبش پیدا یکی در فطرتش مضمر
اگر نوح نبی از جود او میساختی کشتی | بگر میساختی جوزا چو افکندی بر او لنگر
بفرق محور گردون اگر بندند حکمش را | ز سنگینی چو خیبر سر بسوی ما کند محور
بهنگام سخاوت دست او شش را چون صفت گویم | یکی دشتیست بی پایان یکی بحریست پهناور
مظفر باشد آن لشگر که با چون تو سرداری | مبارک باشد آن کشور که دارد همچو تو مهتر
بود خصم تو اندیشه چو مرغ پراکنده | ز بس تیرش زنی بار دگر بیرون پر آرد سر

مرا فقر است و درویشی شعار اینک نیم شاعر | وگرنه از مدیحت کردمی انشا یکی دفتر
الا تا آسمان و اختران باشند در گردش | ترا دولت قرین و بخت یار و آسمان یاور
مرا در حضرتت بس حق خدمت هست و سابق | کرم کن یکی زین خادم دیرینه یاد آور

در مدح شهزاده عماد الدوله

بنوع دگر شد زمان جوانی | بخوشید سرچشمهٔ زندگانی
هنوزم نه پیموده ساقی دوران | چهل ساغرم از خم سالیانی
ز هفتاد یک نیمه بگذشته بر من | چو پیران هفتادم اندر جوانی
بباغ جوانیم در فرودین مه | شده زعفرانی رخ ارغوانی
سمنها دمیده بجای بنفشه | وزد باد سرد دو مه کانونی
دو همراه بدرود گردیده از من | نخستین جوانی پس از کامرانی
چو رفتند آن هر دو همراه دیگر | گرفتم یکی ضعف و یک ناتوانی
نخواهند برد این دو همراه آخر | مرا تا بد آنکوی مقصد گرانی
چنین است آیین این دیر مینا | چنین است هنجار این دیر فانی

بسود وزیان

بسود و زیان جهان دل نبندم | جهانست سود و زیان جهانی
پی شادمانی در آندم بمانم | نمانده چو اندوه و یا شادمانی
بجم با چمانه ببزم جسمانی | علی رغم این جادوی باستانی
ایا ساده دلبر جان گدازی | ایا نغمهٔ دلکش پهلوانی
بیفکن بساغر به سیما مطهر | از آن می که بخشند بجان روح ثانی
از آن می که بر روی مظهر کشانی | هم از اول شب در صبح ثانی
از آن می که در چارمین چرخ گردون | سبق برد وان مسیح از روانی
از آن می که بر ساغر از هفت خطش | نوشته است اسرار سبع المثانی
می سرخ ده تا که در رنگ گردم | بهاری کشد در زمان خزانی
حلال است می خاصه با دوستداران | حرام است بیدوستان استکانی
بجز حسن از دوستداران ندانم | که با عشق من سرکند مهربانی
گزینم ز همراهان یکدل بجویی | بدیدم بسی ده و صد زمانی
مرا خاطر انجمن زین تو گردد | که من پیل مستم تو هندوستانی

خداوند حسنی کز نیم ز خوبان
بهایی و در دل پی با نبانی

که تا پاس دارد دلم را ز اندوه
نبندد ره رخنهای نهانی

خداوند حسنی که مانی نیارد
نگاریدن آنرا بارژنگ مانی

خداوند حسنی بدانسان که ماه
نیفتد کسی را بکف رایگانی

اگر من نیارم بکف زندگانی
به منی کسیر از گرانمایگانی

بهنجار رتی تاخت ما بیت یکران
پی طوف آن درگه خسروانی

درین وهم بودم که پیکی درآید
یکی از وثاقان صاحبقرانی

که بر خیز شهزاده صاحبقرانست
همی خواستارت از مهربانی

ز جا جستم از شوق بزم حضورش
که با وی مرا بود اخلاص جانی

رسیدیم بخدمت نشاندم بقربت
بفرمود چونی کجایی چه سانی

بدو بر شمردم همه رنج و اندوه
که دیدم از گردش آسمانی

تبسم کنان گفت ای مرد عاقل
چنین بیخبر تا کی از جهانی

نه بینی که عم شهنشاه عادل
درین شهر بنشسته بفرزانی

در اقصا

در اقصای کرمان شهان عدیلش
کشیده است زنجیر نوشیروانی

عراقین بکیر ز عدل و سخایش
بیاسوده اندر جهان زمانی

یکی جامه بر کوی اندر نجیش
که خود را از این رنج و اندوه هانی

خضروار شهزاده صاحبقرانم
بآب بقا داده ما را نشانی

چو آب خضر مطلعی را نوشتم
بصافی و در روشنی و روانی

ز نو در مداین نوشیروانی
نشسته شهی بسته زنجیر ثانی

نه این بکیمر شد ز کیقصر اورا
به بین در مداین دو صد قصر ثانی

عماد است و رکن است بر دین و دولت
از و تازه گشته رسوم کیانی

ز دست دلش فاش کردند روشن
کنوز نهانی رموز معانی

بهر سو که پی میبرد رخش عزمش
کند فتح و نصرت مر او را همعنانی

امیرا بزرگا خدیوا خدایا
نداده است بیهوده ات حکمرانی

بزرگی همی بر بلندی بهمت
نمانی بجز کوه اندر کلانی

یکی جامه نغز دلکش بدینسان
سروده منوچهری دامغانی

۱۱۰

۲۰

کنون در مدیح تو داد سخن را | دهد مظهر آذر آبادگانی
قصاید نخواهی که دانی مر این | بمن بر رسد دعوی من ز آنی
بمیزان دانش توان هر دو | چو سنجی بفهمی چو خوانی بدانی
مرا نیز هم هست در شعر دستی | عبث نیست در حضرتت شعرخوانی
ولیکن در این عصر سودی ندارد | اگر صیت سخن بگردون رسانی
هنر را ثمر نیست جز زر دو روئی | بود سرخ رو مالک از زر کانی
شها فقر و درویشی آمد شعارم | در این دور رشد شاعری کرمانی
گر این سانه بر بی نوایان نظر کن | ز سختی مرا دار باندن تو دانی
الا تا جهان هست پاینده باشی | که جاوید خواهم ترا زندگانی
با قبال و دولت دو صد سال دیگر | بمانی بمانی بمانی بمانی

في المثنوي

از خدا خواهم غم و رنج و بلا | ای بلا ای شیر اثن و جانم فدا
میجهد بیرون دل دیوانه ام | میکشند تا جانب ویرانه ام

میکشد از خانه

۲۱۱

۲۰۱

میکشد از خانه ایمان مرا | میبرد تا حلقهٔ زندان مرا
سلسله کو باز کن از گردنم | خود روم آنجا که خواهی بردنم
شوق خود چون شمع و پر پروانه ام | لیک محتاج یکی پروانه ام
پاک سوز این نیمه سوز خویش را | نوشدارو بخش سینه ریش را
آفتاب عالم آرا چون دمید | شد کواکب از نظرها ناپدید
عشق شیرین بر سرم سودی فکند | کوهکن را بار شد تیشه بلند
چرخ اگر با من فتد در انقلاب | میکنم چون بیستون طاقش خراب
عشق او تا در دل دیوانه است | این دل ویرانه را کاشانه است
سینه کو از غم سیل ویرانه است | آشنایانم همه بیگانه است
کوهکن من نیستم نه وامقم | من ز بر شیرین عذرا عاشقم
عاشقم بر یاله دیوانه | که مقام اوست در ویرانه
عاشقم بر دلبر هر جائی | که مرا داده سر سودائی
عاشقم من بر بت تنها نها | گه عاشقم بر مسجد و بتخانه ها

۲۰۲ عاشقم بر هر چه اندر عالمست   در رگ اینمعنی چه نیکو عالمست

عاشقم بر لیلی کش کاروان   چون جرس در شور شد و در فغان

عاشقم بر دلبر کش عالمان   حمله اندر زیر بارش ناتوان

ای جهان حیران و سرگردان تو   این تن و جانم بلاگردان تو

از کجا من جویمت ای بی نشان   می ندانم در کجا داری مکان

که ز کعبه جویمت گاهی ز دیر   که بر خود یابمت که پیش غیر

که سراغت جویم از کهسار و بحر   که نشانت یابم از ایوان شهر

که چو عنقای نشان کاشانه   که چو شمع اندرون خانه

می ندانم از برایت منزلی   اینقدر دانم که ساکن در دلی

ای دل ویرانه آبادان ز تو   ای سر شوریده را سامان ز تو

شد یقین چون در دلم دیدن مکان   که تو خود از خویش میجستی نشان

ای تو عاشق وی تو ناله وی تو یار   ای تو قاضی ای تو منصور ای تو دار

مر مرا دادی دل دیوانه   خانه سوزی از خرد بیگانه

با محبتهای خویش آمیختی   در درونش عشق حیدر ریختی ۲۳

عشق لیلی شعله ور شد در دلم   بار مجنون گشت رای عاقلم

پاره کردم سلسله تدبیر را   من نخواهم بعد از این زنجیر را

آفرین بر عشق و بر غوغای عشق   باز بیخود گشتم از سودای عشق

عشق آتش زد مرا سر تا بپا   مرحبا ای عشق چونی مرحبا

بی خطا شد من کجا و عاشقی   عشق نبود کار هر نالایقی

هر چه گویم عشق از آن برتر بود   عشق امیرالمؤمنین حیدر بود

عشق سازد آتش آب و خاک را   عشق سوزد خرمن افلاک را

عشق بر عالم فکنده غلغله   عشق شیران را کشد بر سلسله

عشق مسجد میکند میخانه را   عشق کعبه میکند بتخانه را

عشق بر شاهان دهد عجز و نیاز   میکند محمود را بنده ایاز

ما کجا بر عشق و بر گردش رسیم   عشق شعله آتش و ما چون خسیم

عشقبازی نیست کار هر کسی   می نیاید کار شاهین از مگس

عاشقی کار اسیران بلاست — کار جانبازان دشت کربلاست

عاشقی کار حسین تشنه است — که همی تشنه بزخم دشنه است

زخم تیر و خنجر و تیغ و سنان — بر شه دین میزدند آن کافران

او همی میگفت با سوز جگر — زنده شد جانم بزن زخم دگر

جان من زنده شود زان زخمها — که بود آن زخم از ضارب خدا

عاشقم من شادیت رنج و غمست — عاشقان را زخم جانان مرهمست

می ندارد مغز آن عاشق که پوست — خاک نتواند زدن در راه دوست

پوست چه بود مغز چه بود دوست دوست — عاشقان را عین مقصود اوست

لفظ کن گر گویم و فرمان دهم — عالمی را در زمانی جان دهم

گرد هم آفاق را حکم ممات — می نباشد در همه عالم حیات

حکم او بر عکس این دوران شود — آسمان ساکن زمین گردان شود

این گمان دارید گویا یکره — گر عطش من آمدستم ارشتو

آب اگر خواهم جهان دریا شود — خاک و آفاق ناپیدا شود

من نه تشنه

من نه تشنه سلسبیل و کوثرم — آب حیوانست از پا تا سرم

تشنه دردم که درمان من است — تشنه عشقم که او جان من است

تشنگیم از تیغ باشد نز فرات — کز بهر زخمش ستانم صد حیات

شور عشق دوست باشد در سرم — ای فدایش اکبر و هم اصغرم

مر مرا ای کاش صد جان میشدی — تا همه ایثار جانان میشدی

ای دریغا جانم از یک بیش نیست — تحفه زین بیش درویش نیست

آن هم آن اوست نه آن منست — جان جانانست نی جان منست

او همه من من همه او او منست — نسبت ما نسبت جان و تنست

خیز ای تن از میان تا جان شویم — جان چه باشد بلکه خود جانان شویم

بر دریدا ای کافران این پرده را — میرهید اشقیا قالب افسرده را

این تن لاغر میان است و بان — برکشید این سوی خویش در میان

می ندانی چون سراید مولوی — بلبل باغ جنان در مثنوی

تن ز جان و جان ز تن مهجور نیست — لیک کس را دید آن دستور نیست

این سخن پایان ندارد والعنا　　باز گو از ماجرای کربلا
باز گو از داستان راستان　　تا بسوزد دوستان زین داستان
باز گو از تشنه کامان بلا　　تا بسوزد این جهان زین ماجرا
باز گو از شور مستان الست　　تا بجوش آید جهان و هر چه هست
باز گو از عاشقان پاکباز　　تا حقیقت آشنایی از مجاز
باز گو ای نای پر از حال عشق　　تا نمایان زو کنی احوال عشق
تا دم از عشق مجازی کم زنند　　قیل و قال عشق را بر هم زنند
باز گو از آتش جانگاه عشق　　تا گریزند این خسان از راه عشق
باز گو از کرده اقرار آورند　　از قصور خویش اقرار آورند
نو سفر هستید ای بیچارگان　　وادی عشق است ای آوارگان
در بن هر سنگ دارد صد خطر　　الحذر از وادی عشق الحذر
مرد این ره کار فرمای قضاست　　سرور مردان علی المرتضی است
مرد این راه است فرزندش حسین　　که همی خوانند نور مشرقین

در بیابان بلا از بهر دوست　　آنکه بگذشت از زن و فرزند اوست
در سر سودای محبوب جلیل　　کرد قربانی پسر را چون خلیل
قاسم و عباس و یاران کبر　　پیش چشم آن شه تشنه جگر
جمله جان قربان جانان ساختند　　رخش همت سوی گردون تاختند
شاه بیهمتا میان کارزار　　ماند تنها بود تن با صد هزار

معراج نامه حضرت رسالت پناه صلعم

ای نهاده خوان رنج و ابتلا　　وی زده بر عاشقان خود صلا
ای بخود نرد محبت باخته　　خویشتن را عاشق خود ساخته
ای که غیر تو سوی تو بوینده نیست　　من چگویم غیر تو گوینده نیست
ما همه گویا تو چون گویا ستی　　موج اندر پیش دریا لاستی
ما همه تو چون نئی تو هم چون ماستی　　ما همه چون موج و تو دریاستی
نک نیم آن موج بشنو الغلام　　تا بگویم وصف دریا را تمام
اندرین دریا بیا الیاس باش　　پیش آنکه خود شوی یاس باش

خیمهٔ دل را بخست افراشتی | حور را در خیمه پنهان داشتی
هان سوی خیمه شو و بردار کام | تا بیابی رمز حور فی الخیام
الحمد را که عرش ایوان بود | حمد ما فی الکون در فرمان بود
نامده آدم برون از ماء و طین | نایب حق بود خیر المرسلین
بود شاهباز عالم صید او | جان پاکان جمله اندر قید او
داده شه پرواز آن شهباز را | آشنا بودن باز صید انداز را
کرده شه پرواز دادش اختیار | تا کند آن ماسوی الله را شکار
ماسوی الله بود چون صید او | لاجرم حق کرد شان ماکول او
پادشاهان را بود عادت چنین | چونکه باشند بازشان صیدی گزین
باز سوی خویشتن آوازش کنند | محرم خلوتگه رازش کنند
کرد نعت تند از بال و پرش | باز بنشانند بر ساعد سرش
لاجرم جبریل را فرمود حق | کای ز خیل انبیا برده سبق
رو بخوان آن باز دست آموز را | رو بخوان آن برق عالم سوز را

کو بیا مشتاق دیدار توام | میهمانا میهمان دار توام
کو بیا دربسته ام اغیار را | تا بکام دل ببینی یار را
جبرئیل از این بشارت محو شد | امر عالی را بسوی پست شد
سجده کرده از سر تعظیم گفت | کای علیم السر پیدا و نهفت
گرچه دانم آگهی از راز من | هم بحکم تست این پرواز من
خود بسوی خود فرستادی مرا | چون گذارم با تو پیغام مرا
لیک از تبلیغ ناچارم شها | نیز بند ذاتت صفات را صلا
هان صفت را خیر محو ذات کن | سدقت فرزین بمات شهمات کن
گفت بر تو مرحبا ای پیک رب | من فدای آنکه دادت این ادب
خیز رهبر شو و لا ویزی بیا | آنکه خوش خوش آیت اندر قفا
تو چو عقلی مر مرا ای جبرئیل | راهرو را عقل میباید دلیل
عقل را هم مرکبی آید بکار | خیز ای جبرئیل یک مرکب بیار
گفت شاها مرکب نور الاشتیاق | روی پوشش عامه را نامش براق

بهرت آورده‌ام از آن هشتم فلک — خیز و بنشین بر براق تیزتک
چو محمد جسم خاکی را بخفت — تا بع کرد و مجرد کرد و جست
بر براق شوق منشست و پدید — غاشیه جبرئیل بر دوشش کشید
گفتمی اسرار سیر این سفر — که نه گفتنی عشق سطر مختصر
چون مفصل گفتنم دستور نیست — با اشارت گر بگویم دور نیست
نیم شب آن خسرو گردون سپاه — چرخ میپیمود و میبرید راه
آسمانها را یک یک میشکافت — پرده‌ها را میدرید و میشتافت
چونکه بر وادی بیچونی رسید — جبرئیل از بیم جان واپس خزید
وان براق شوق را هم پر شکست — تن زد از رفتار بر زانو نشست
گفت احمد ای رفیقان سفر — از چه وا ماندید گامی بیشتر
از دو یار خویش کردم عزم دوست — تا رسیم آنجا که کرده بزم دوست
جبرئیلش گفت کافروز پرم — برق غیرت میکند خاکسترم
تا بدین جا بوده‌ام من عقبر تو — بوده‌ام من حمله حسن و نقش تو

تو بپای خ

تو بپای بدینجا آمدی — بعد ازین سیر و بپای ایزدی
عقل را در کوی وحدت راه نیست — محرم این بزم جز الله نیست
ماند حیران مصطفی تا که ز دور — کرد میکائیل با رفرف ظهور
با محمد گفت میکائیل راد — گفت شاها ایزدت پیغام داد
که قدم رنجه کن و بردار گام — بر نشین بالای رفرف خرام
هست رفرف پای من بر نوم — تک بپای من در آور سوی من
مصطفی بر سوی رفرف رخت بست — ماند در جا هر چه بود و هر چه هست
رخت هستی را در آن منزل بباخت — سوی اصل خویشتن واپس بتاخت
بر مقام قرب او ادنی رسید — بی حجاب نغز از جانان شنید
از دو لرزان بود همچون برگ بید — ناگهان از غیب دستوری رسید
که بکن اندوت رفرف را رها — که ازین با منت انی شعله
ارجعی از بام و از در می شنید — مرغ روحش از تجلی می طپید
که بیا نزدیکتر ای مرد راه — تا که گردی غرقه در بحر آله

تا گشودندش دری در خانه شد — تن همه جان جان همه جانانه شد

دید جز خود کس درون خانه نیست — هیچکس از خویش و از بیگانه نیست

در فراز خانه یک آیینه دید — اندر آیینه تجلی بنگرید

بر جمال خویش افتادش نظر — حسن خود را دید در وی جلوه گر

عشق خود با حسن خود گفت و شنید — عاقبت آیینه را در بر کشید

در بغل آیینه را بنهاد شاد — بار دیگر روی بر ره بنهاد

مدت آن رفتن و این آمدن — اینقدر بود که یک چشمک زدن

با مد آن شهسوار لافتی — سرور مردان علی المرتضی

تهنیت را پیش احمد سجده کرد — گفت ای عنقای لاهوتی نورد

گفت بر تو مرحبا ای مرتضا — از کجا دانی تو معراج مرا

شاه مردان پیشوای راستین — دست بیرون کرد آنگه ز آستین

از بغل آیینه بیرون کشید — چون محمد نیک در آیینه دید

دید آن آیینه جانرا که شب — واله او بود در ایوان رب

گفت ای آیینه روی خدا — در تو دیدم روی خود را نک بیا

تا در آغوشت کشم یکبارگی — در رهانم دیده را از آوارگی

آنچنان بگرفت حیدر را به بر — که نماند از جسم پاک او اثر

در محمد محو شد اندام او — پر شد از صهبای وحدت جام او

تا دو ساعت جا نشان بود و نهان — جسم و جان رفتند اندر جسم و جان

بر کشید و باز در جایش نشاند — دید هر کس این حکایت خیره ماند

این حکایت را که گفتم سر بسر — جمله از روی حدیث است ای پسر

زین عروس پرده تو رخ بر متاب — ختم شد الله اعلم بالصواب

فی المراثی والمصایب

تا بر رکاب مرکب قاسم نهاد پا را — وز ناله عروسش بگداخت سنگ خارا

گفتا و نغمه خود دستی گشا دعا را — دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را

دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

گفتا عروس خود را قاسم بچشم پر خون — کز فتنم مخور غم العندلیب محزون

دنیا وفا ندارد لیلی کجاست مجنون   ده روزه مهر گردون افسانه ایست افسون

نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

گفتا عروس اورا ای ماه سرو قامت   منشین که از قیامت برخواست صد علامت

ایام فرقت آمد گردم فدای امت   الصاحب کرامت شکرانهٔ سلامت

روزی تفقدی کن درویش بینوا را

اکبر چو گشت خسته از تیغ قوم خونریز   گفتا بمرکب خود از ره مرا بپرهیز

افکنده مرکب اورا از پا چو گشت ناچیز   کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز

شاید که باز بینیم دیدار آشنا را

شاه شهید گفتا هنگام مرگ اکبر   کای نور چشم نالان داری چه عشق بر سر

داری چو دوست بینی اسرار غیب یکسر   آئینه سکندر جام جم است بنگر

تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

اکبر بگریه گفتا رفتم زپای و دستی   گفت ای پسر مخور غم شادی نما که رستی

نالان مباش خوش خور گر عشق می پرستی   هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی

کین کیمیا

کین کیمیای هستی قارون کند گدا را

گر شکر است و گر زهر آنرا که دوست پیمود   در سر کشیدن اورا باید درنگ ننمود

از صبح روز اول خط طریقش این بود   حافظ بخود نپوشان این خرقهٔ می آلود

ای شیخ پاک دامن معذور دار ما را

ایضا فی المراثی

سه چیز خواست خدا از حسین در عالم   یکی گواه و دویم حجت و سیم محضر

حسین براه خدا از سه چیز دست کشید   یکی ز جان و دوم زینب و سیم اکبر

سه چیز داد خدا در عوض بآن سرور   یکی بهشت و دوم امت و سیم کوثر

سه چیز کار حسین ساخت روز عاشورا   یکی سنان و دوم ناوک و سیم خنجر

سه زخم تیر حسین را بروی خاک انداخت   یکی بسینه دوم پهلوی یکی از سر

سه چیز از تن سلطان دین برون کردند   یکی لباس دویم جوشن و سیم مغفر

سه شعله از سه طرف رو بخیمه آوردند   یکی بآه و دویم ناله و سیم آذر

سه کس ز تشنه لبی سوخت روز عاشورا   یکی سکینه دویم عابد و سیم اصغر

سه چیز از سر زینب بکربلا بردند ‌‌‌ یکی نقاب و دویم چادر و سیم معجر

در این غزا سه نفر صاحب عزا بودند ‌‌‌ یکی خدا و دویم مصطفی سیم حیدر

سه کس بروز جزا مظهر شفیع تواند ‌‌‌ یکی حسین و دویم قاسم و سیم اکبر

فی القطعات

چه شود بچهرهٔ زرد من نظری برای خدا کنی ‌‌‌ که اگر کنی همه درد من بیکی نظاره دوا کنی

تو کمان کشیده و در کمین که زنی بتیرم و من غمین ‌‌‌ همه غمم بود از همین که خدا نکرده خطا کنی

تو شهی و ملک جهان ترا تو مهی و جان جهان ترا ‌‌‌ ز ره کرم چه زیان ترا نظری بجانب گدا کنی

قطعه

دل داده ام بماه رخی سرو قامتی ‌‌‌ به به چه قامتی ز قیامت علامتی

بیمار عشق را چه بود چاره غیر وصل ‌‌‌ بیچاره اکنند طبیبان طبابتی

زاهد با جتناب گذر کن زکوی دوست ‌‌‌ ترسم رسد بدین و بایمانت آفتی

قطعه

بغمزه بنده میکنی زنی و خنده میکنی ‌‌‌ کشی و زنده میکنی مگر تو می خدایی من

بیا ز من رمیده بغیر آرمیده ‌‌‌ چه کرده ام گزیده رقیب را بجای من

کمش چنین برادیم ببین تو بیقراریم ‌‌‌ کشی و گر گذاریم رضای تو رضای من

مرا بند بسته

مرا به بند بسته خود از کمند جسته ‌‌‌ شکسته و بسته ز هجر و دست پایین

فی الرباعیات

شبها بیاد نرگس سحر آفرین تو ‌‌‌ خوابم نمیبرد و بسر نازنین تو

خوابم نمیبرد و زیادم نمیرود ‌‌‌ رحمی نمیرسد بدل آهنین تو

گویند که در طریقهٔ اهل نظر ‌‌‌ باید که کسی می بجوانی نخورد

من بادهٔ نم بوقت پیری بخورم ‌‌‌ تا خود همه عمرم بجوانی گذرد

یکباده می از ملکت جم خوشتر ‌‌‌ بوی قدح از غذای مریم خوشتر

آه سحری ز سینهٔ خماری ‌‌‌ از ناله بوسعید و ادهم خوشتر

تا چهره و مه در آسمان گشته پدید ‌‌‌ خوشتر ز می ناب کسی هیچ ندید

در حیرتم از باده فروشان کایشان ‌‌‌ زانه که فروشند چه خواهند خرید

گر باده بشوی تو با خردمندان خور ‌‌‌ یا با صنم لاله رخ و خندان خور

بسیار مخور ورد مکن فاش مساز ‌‌‌ اندک خور و که بخور و پنهان خور

پیوسته بیاد لب شیرین فرهاد ‌‌‌ میکرد به تلخکامی خود فریاد

جان داد و نیافت کام دل از شیرین — شیرین میگفت جان شیرین میداد
گر چون قد تست سرو رفتارش کو — ور چون لب تست غنچه گفتارش کو
گیرم سر زلف تو ماند سنبل — دلهای پریشان و گرفتارش کو
می آمد چهره از عرق تر کرده — چوگان بکف و رخش جا کرده
اندر خم زلفهای گردآلودش — شهری دل خسته خاک بر سر کرده
در هجر تو مرگ هم نشینم بادا — منظور دو دیده آستینم
گویی تو بکام دل برآرم نفسی — یارب نفسی باز پسینم
ای مرگ مرا ز یار شرمنده مکن — نومیدم از آن نو گل فرخنده مکن
یار آید و جان رود خدایا نفسی — مهلت ده و در قیامتم زنده مکن
در هجر دل ماست بسی درد نهفت — واحسرت اگر چنین بماند ناگفت
در دل که توانگفت که نالد زان درد — افسوس بر زوردی کاو ناگفت
باشد غم ما ز دردی دردی خویش — نور دل ما بود ز دم سردی خویش
نه از پی درد دیم و نه درمان طلبیم — ای ننگ زمانیم ز نامردی خویش

طومار ریا

طومار ریا نوشته دارد مظهر — سجاده فسق بسته دارد مظهر
مخلوق خدا را چه ز خورد و چه بزرگ — تسبیح آسا برشته دارد مظهر
ای کرده مرا خراب چشم مستت — از پای فتاده ام بیا از دستت
تاب غم هر روزه ندارد جانم — یکباره بکن هر آنچه در دل هستت
در بزم امیرزاده رفتم باری — دیدم کاوی نشسته با دستاری
پرسیدم از آنکه او که نواب توئی — جنبید بخنده گفت آری آری
اگر دردم یکی بودی چه بودی — وگر غم اندکی بودی چه بودی
ببالینم حبیبی یا طبیبی — از این هر دو یکی بودی چه بودی
با خیل گدا اگر شهان بستیزند — خون خود و خون عالمی را ریزند
بستان خدا ز هر هلاهل دارند — زین قوم ضرورتست گر پرهیزند
من عاجزم و مرا توانی جستن — قدرت داری در زدن و در بستن
هم تیر دعا دارم و هم تیر هجا — زین هر دو چگونه میتوانی جستن
دشنام بدی و دعایت کردم — تا هیچکس آگه نشود از دردم

تا خون خورم و خلق فرو بندد لب / گر صبر نسازم به از این نامردم
مشمار ولایت علی ابازی / با مستی و بدکیشی مکن دمسازی
با دشمن خاندان مشو همسایه / از دست مده تو غیرت دین بازی
شب کرد افق کشیده خرگاه سیاه / ستاره و ر آتشیم بگرد خرگاه
بیراهه رویم و لنگ ره گم نکنیم / وا ایستیم هزار راهزن اندر راه
گر سر بکشم به پیش شمشیری نیست / گر سینه هدف نمایمش تیری نیست
گر دست زنم بدامن تدبیری نیست / دیوانه از آن شدم که زنجیری نیست
روشنیه تو کار کن و فریاد مکن / وز روز بد خود بر کس داد مکن
با دوست مگو چو خود سازش غمگین / با دشمن هم مگو و را شاد مکن
یکعمر ز سودای غمت فرسودم / روزان و شبان راه وفا پیمودم
کردار مرا حمله به بد کردی حمل / رفتم من اگر نیک و اگر بد بودم
اگر ز کوی تو بوئی بمن رساند باد / بمژده جان جهان را بباد خواهم داد
خیال روی تو ام دیده میکند پر خون / هوای زلف تو ام عمر میدهد بر باد

متفرقات

شحنه در پی محتسب در جستجو می — فرد — از کرم دستی بدستم یا علی
وصف رخت بمهر جهانگیر کرده اند — فرد — صحف کفر و زندقه تفسیر کرده اند
گواست چهره زرین و اشک سیمینم — فرد — که عشق روی بتان کیمیاگری داند
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری — فرد — نه یاد میکنی از من نه میروی از یاد
مجنون تو با الم دیار نکرد — فرد — غارت زده را قافله در کار نشد
خزان بمروت آنقدر فرصت نداد آخر — فرد — که گوید بلبل از هجران گل یکداستان را
هستی چنان خوش است که تا عمر طی شود — فرد — ریش سیاه پنبه مینای می شود
خوانده ام دفتر اخلاق ترا فرد بفرد — فرد — هر کجا حرف وفا آمده سنها زده
زلف پریشان مکن زشانه ترسم — فرد — تاری از آن بگسلد که رشته جان است
حسن بتان کعبه است عشق بیابان او — فرد — سر زنش ناکسان خار مغیلان او
خط و خال تو بردم گمان که آهوی چینی — فرد — چو پنجه با تو زدم دیدمش که شیر ژیانی
لاله را داغ نمودن عارض گلگون بعد — فرد — از دل مجنون نشان و روی لیلی یادگار
بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است — فرد — بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

عقبی بر واغ جنونم چه دم از مرهم زد		سوز و یوا انگیم سلسله را بر هم زد

غزل

جدا از چشم او و تن و تب و جان بر لب است امشب		شبی کاو را ز پی صبحی نباشد آن شب است امشب

ببین بر چنبر کاکل رخ آن ماه مشکین دل		مه بد لسیاران محمد قمر در عقرب است امشب

جرس و ناله صبح و وداع جسم و جان در پی		مخبب ایدل که وقت ذکر یا رب یا رب است امشب

خدا را آسمان نگسی عنان صبح در هم کش		که پنهان بالش و لرا هزاران ظلمت است امشب

بهنگام رحیل آهسته تر ران ناقه را جانا		که پای رفتنم لرزان ز تیمار تب است امشب

رنجه و وصل او امشب بسان گریه مخندم		که دستی بر دل و دستی به سیب غبغب است امشب

تو هم افتان و خیزان به که پویی از قفای آتن		چو جان یاد رکاب و دل روان با مرکب است امشب

الا ای تیر آه از سینه سر بر کن که تیر را
سخنها با سپهر و جنگها با کوکب است امشب

عنبرین موی تو بر طرف جبین مشکی زد		نازگل از ختا آهوی چین مشکی زد

گر کند باز بهم کاکل مشکین تو باد		تا قیامت نجم و حلقه و چین مشکی زد

شد ز دلها اثر تیر کمانداز ابرو		حلقه بر گوش ز تیر تو طنین مشکی زد

باز ریف

با سر زلف سیاه تو چه گویم که مرا
شب چنان میرود و روز چنین میزند

سکه بر چرخ برین میزند و عادت اوست
عجب آنست که این مه بزمین میزند

دهنت داد بخط خال لب آری بملوک
کار چون تنگ شد از تاج و نگین میزند

خویشتن گم کند از دور چو بیند لب تو
دیده چون تشنه که بر ماء معین میزند

گفت زاهد که نظر بر رخ زیبا نهی است
کافرم من که صریح از سر دین میزند

چشم مخمور تو بفروخت بهیچم آری
خواجه چون مست شد از ملک یمین میزند

کفر آخر بدو بوسی بنوازم دل تو
لعبت کر دل من نیز همین میزند

کر طبیبانه بیائی بسر خسته بحبر
اگر امروز نه فردا بیقین میزند

با خبر باش از آن جعد معنبر نیر
مار زیبا است که بر جلد برین میزند

ملرح کشوده دلبر تو مگر بصر نداری
طبق شکر شکسته تو مگر خبر نداری

جگر پلنگ باید که کند بعشق پنجه
برو ای غزال عنا که تو آن جگر نداری

ز پدر چه ارث بردی اگر آدمی نژادی
تو که از رموز اسما خبر ای پسر نداری

سر در دو دیده واند بجهان بهای سرکه — بروای عمو شکر خدا که تو درد سر نداری

تو خود ای نهال سودا ز چه تربتی ندانم — که بغیر خار حسرت ثمری دگر نداری

صنما شگفت دارم ز جوابهای تلخت — که تو در دهان شیرین بجز از شکر نداری

ملکانه خلق و خوئی پریانه روی و موئی — چه دقایق نکوئی که تو ای بشر نداری

بکرشمه نهانم کشتی و نظر بدزدی — چه فسون و عشوه ما را که تو در نظر نداری

تو خود الصباح روشن چه شد یکه بر نیائی — مگر امشب جدائی تو زپی سحر نداری

بروای دل شکسته تقفس بساز و خو کن — بچه سان رهائی از اینکه تو که بال و پر نداری

چه خوش است کاید از در بت جنگجوی تیز

بلبش لبی ز حسرت بنهی و بر نداری

تمام شد دیوان مستطاب مظهر بعون حضرت داد گر بید اقل الخلایق عبد المحمد بن مرحوم و مغفور فضلعلی خان باغمیشه طاب الله ثراه بتاریخ شب یک شنبه بیست و سیم شهر ذیقعده سنه ۱۳۲۲